

بیا با هم رویا ببافیم

شهلا خودی زاده

تهران - ۱۴۰۴

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	خودی‌زاده / شهلا
عنوان و نام پدیدآور	بیا با هم رویا ببافیم / شهلا خودی‌زاده.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	--978-964-193-
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۳
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

بیا با هم رویا ببافیم

شهلا خودی‌زاده

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۴

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

با پریشانی نگاهی به محیا دوختم و گفتم:
- اگه عمه دلخور نمی شد، امشب نمی اومدم.
چپ چپ نگاهم کرد و با چشم غره‌ای که نثارم می کرد، گفت:
- واقعاً که هنوز بزرگ نشدی... بالاخره که باید با این مسئله کنار بیای.
شانه بالا انداختم و همان طور که به طرف آینه می چرخیدم، گفتم:
- چی کار کنم! هنوزم بعد ده سال ازش فراری‌ام... می فهمی؟ فراری!
- تو که ندیدیش. اگه بدونی...
با خباثت حرفش را نصفه گذاشت و ابرویی بالا انداخت.
- اصلاً ولش کن... تو الان خودت نامزد داری. اصلاً چرا باید راجع به این
نره غولی که از قضا ازش فراری هم هستی، حرف بزنیم؟
لب برچیدم.
- یه جوری ازش حرف می زنی هرکی ندونه، فکر می کنه من عاشق
کشته مرده ش بودم.
نفسش را عمیق بیرون داد و با پوفی گفت:
- دامون خیلی عوض شده. این و وقتی ببینیش، می فهمی. من فکر می کنم
این ده سال دوری بدجور روش تأثیر داشته.
سپس انگشتانش را درهم گره زد و با حالتی رؤیایی گفت:
- واقعاً جذاب و خوش تیپ برای توصیفش کمه. اگه تو فرودگاه می دیدیش!
پوزخند ناباورانه‌ای زدم.
- شاید قیافه ش عوض شده باشه، اما من می شناسمش. اون ذاتش خرابه،
باور کن.
داشتم خودم را گول می زدم. ده سال بود که عذاب وجدان همچون کوهی بر
شانه‌هایم سنگینی می کرد. هرچند که سال‌ها بود عمه و بقیه از اصل ماجرا خبر
داشتند، اما بازهم دلم نمی خواست به آن روزها فکر کنم. مطمئن بودم دامون
کینه‌ی آن روز را در دل پرورانده و حالا شاید به امید تلافی بازگشته است. فرار از
دامون در این سال‌ها باعث شده بود هیچ وقت دوست نداشته باشم ببینمش.

برخلاف همه که با او تماس تصویری داشتند و هربار که زنگ می زد مشتاقانه با او ارتباط می گرفتند، این من بودم که همیشه فراری بودم و هیچ وقت نمی خواستم ببینمش. ظاهراً او هم همین طور بود و هیچ وقت رغبتی برای دیدن من از خود نشان نداده بود. ده سال از رفتنش می گذشت؛ رفتنی که بازگشتش هر سال به دلایل مختلف به تعویق می افتاد، اما این بار درست زمانی که عمه در یک بیماری بحرانی گرفتار شده بود، دامون و دانیار با هم بازگشته بودند، برای دیدار مادرشان.

نگاه خیره ام به تصویر توی آینه، دختری را نشان می داد که زیادی نگران بود. دست محیا روی شانه ام نشست و گفت:

- پاشو بریم. اسنپ گرفتم، الان می رسه. انقدرم فکرت و مشغول نکن. من که مطمئنم امشب همه چیز به خیر و خوشی تموم می شه. تو هم این همه مدت بیخود خودخوری کردی.

از جایم بلند شدم. امشب شاید سخت ترین شب زندگی ام بود؛ شب رویارویی با کسی که سال ها از او فراری بودم. چهره ی دامون هفده ساله مقابل چشمانم جان گرفت. تازه موهایی کم پشت روی صورتش روییده بود و جوش های ریز و درشت غرور روی پوستش خودنمایی می کرد. قلبم هربار با یادآوری اش تپشی تند می گرفت. بازویم که کشیده شد، برای بار چندم از افکار درهم برهم بیرون آمدم. داخل ماشین که نشستم، با خودم عهد بستم یک امشب را قوی باشم و نگذارم دامون از حال بدم چیزی بفهمد. کاش اشکان اینجا بود تا می توانستم با تکیه بر او خیلی راحت با دامون مقابله کنم، اما او هم آن قدر ازم دور بود که باید با خیالش وقت می گذراندم و به قول معروف، خودم گلیم را از آب بیرون می کشیدم. یکی پسر عمه و دیگری پسرعمویم بود. از یکی متنفر و عاشق دیگری بودم. سال ها پیش وقتی پدر و مادرم در یک سانحه ی رانندگی کشته شدند، این تنها من بودم که بین خانواده پدری مانده بودم. عمه فرخنده از همان اول اجازه نداد جایی غیر از کنار او باشم و از آنجا که دختری نداشتم، سرپرستی مرا به عهده گرفته و مادرانه مراقبم بود. عموهایم همیشه حمایت کرده بودند و سعی داشتند جای خالی پدرم را پر کنند. آن روزها هفت ساله بودم که به خانه ی عمه فرخنده قدم گذاشتم. دانیار، پسر بزرگ عمه فرخنده، آن موقع ها

سخت مشغول درس خواندن بود و تصمیم داشت باقی درسش را در خارج از کشور بورسیه شود و به همین دلیل کاری به کار کسی نداشت و ذاتاً پسر مهربان و آرامی بود. دامون هشت سال بزرگتر از من و آن زمان پانزده ساله بود، پذیرای حضور من نبود. دائم اذیت می کرد و به هر دلیلی اشکم را درمی آورد. از نظر او من محبت مادرش را دزدیده بودم و بیش از یک جوجه اردک زشت نبودم. همیشه مرا با القابی آزاردهنده صدا می زد و مدام اشکم را که دختر نازدانه ی پدر و مادرم بودم و در غصه ی نبودشان افسرده شده بودم، درمی آورد. برخلاف او، اشکان، تنها پسر عمونادرم بود که پنج سال از من بزرگ تر بود و همیشه با مهربانی رفتار می کرد و مرا از گزند دامون دور نگه می داشت. محیا و مینا و نسترن، دخترهای عمواحمد بودند و من بین آنها با محیا که تقریباً هم سن و سال خودم بود، بیشتر ایاق بودم و دوستی مان از همان زمان کودکی تا الان پابرجا مانده بود.

آن روزها عمواحمد می خواست مرا پیش خودش ببرد تا کنار دخترها بزرگ شوم، اما نارضایتی زن عمومیریم و رفتارهای خاصش باعث شده بود که عمه اجازه ندهد و مرا تمام و کمال از آن خود کرده و سرپرستی ام را پذیرفته بود؛ به خصوص که دو سالی می شد شوهرش را به خاطر بیماری از دست داده بود و حسابی احساس تنهایی می کرد.

خانه ی عمه را دوست داشتم، چرا که محبت هایش بی حد و اندازه بود، اما آنجا هم این دامون بود که اذیت می کرد و اجازه نمی داد یک نفس راحت بکشم. با این حال من در خانه ی عمه قد کشیدم.

با صدای محیا از افکارم بیرون خزیدم.

- حواست کجاست شایلی؟ رسیدیم. نمی خوای پیاده شی؟

نگاه گیج و گنگم را به بیرون دوختم و با دیدن در بزرگ آهنی و سبزرنگ خانه ی عمه فرخنده، دستم روی دستگیره نشست و بالاخره با وجود تمام تردیدهایم، پیاده شدم. از زمان رسیدن پسرها، به خانه ی عمواحمد رفته بودم و حتی در برابر اصرار محیا، فرودگاه هم نرفته بودم. نمی دانم، شاید ترسی که از دامون داشتم، وادارم کرده بود هرچقدر می توانم، دیرتر او را ببینم. محیا پشت سرم پیاده شد و همان طور که به طرف زنگ در می رفت، گفت:

- شایلی، بدجوری گیج می‌زنی امشب!

سرم را تکان دادم و گفتم:

- با خودم بود، از همین جا برمی‌گشتم. دوست ندارم پیام خب.

باز چپ‌چپ نگاهم کرد و همان‌طور که زنگ را می‌فشارد، گفت:

- عمه خیلی لوست کرده.

اگر نگرانی برای سلامتی عمه نبود، تا وقتی دامون به کشورش برنمی‌گشت، پا به آن خانه نمی‌گذاشتم، اما چه کنم که عمه مثل جانم بود و دلم نمی‌خواست ناراحتش کنم.

در با صدای تیکی باز شد و هر دو با هم وارد حیاط بزرگ خانه‌ی عمه شدیم و مسیر سنگ‌فرش میان درختان را که به ساختمان اصلی منتهی می‌شد، به آرامی طی کردیم. درست مقابل ساختمان که به یمن ورود پسرهای چراغانی شده بود، ایستادم و نگاهم بی‌اراده به سمت تراس بالا کشید شد. قلبم برای یک لحظه در جایش ایستاد. آنجا بود... خودش بود. در فضای تاریک تراس ایستاده بود. چهره‌اش معلوم نبود، اما من از همان انرژی منفی و سنگینی که به طرفم ساطع می‌شد، او را تشخیص می‌دادم. سیگاری به دست داشت که می‌شد در دل تاریکی هم متوجه روشن بودنش شد. قدمی به جلو برداشت، اما کاملاً از تاریکی بیرون نیامد و تنها سرش را تکان داد. قلبم شروع به تپیدن گرفت و با حالی که حسایی خراب شده بود، به بازوی محیا چنگ زدم و با قدم‌هایی بلند او را به داخل ساختمان کشاندم.

«چی شد چی شد»های محیا نشان از آن داشت که متوجه حضور دامون در آن نزدیکی نشده بود. نفس رفته‌ام را باز یافتم و با وجود تپش تند قلبم پچ زدم:

- هیچی...

نگاه خیره‌اش را به صورتم دوخت و گفت:

- پس چه‌ته‌یه دفعه مثل دیوونه‌ها رم کردی؟

قبل از آن که بتوانم جوابش را بدهم، عمه به استقبالمان آمد و حرف در دهانم ماسید. لبخندی زیبا بر لب‌هایش نشسته بود و در آن پیراهن مجلسی که بر تن داشت، سالم و قیاق به نظر می‌رسید. انگار از بیماری این مدت خبری نبود. وقتی در آغوش پر از امنیتش فرو رفتم، کنار گوشم پچ زد:

- مرسی کہ نامیدم نکردی عزیزم۔
می دانست چه حال بدی دارم۔ این را هم می دانست کہ به خاطرش جانم را فدا می کنم، چه برسد به رویارویی با دامون۔ بعد از به آغوش کشیدن محیا و حال و احوال کردن با او، به اتاقم کہ در طبقہ ی پایین قرار داشت، اشارہ کرد و گفت:

- لباساتون و عوض کنید، بیاید بالا۔
با اینکه ضربان قلبم ہر لحظہ نامنظم تر از قبل می شد، اما سعی کردم خودم را کنترل کنم۔
- شما برو بہ مهمونات برس، ما ہم الان می آیم۔ ببخشید این چند روز کمکت نبودم عمہ جون۔
- بچہ ہا بودن... خودم نخواستم بیای۔ می خواستم یہ کم آرام بشی۔ نگران نباش، با دامون خیلی حرف زد۔
و لبخند مہربانی زد و افزود:

- شایلی، عمہ، می خوام بدونی کہ ہمیشہ از پسر ام عزیزتر بودی برام۔
دوبارہ بغلش کردم و با احساسات گفتم:

- مگہ می شہ ندونم عشقم؟
بوسہ ای روی گونه ام زد و گفت:

- دختر قشنگم...
این بار محیا اعتراض کرد:

- خدا رو شکر ما ہم برگ چغندریم... خدا شانس بدہ والا۔
عمہ ابرویی درہم کشید۔

- شیطان نشو محیا... خودتم می دونی کہ چقدر دوستتون دارم و برام عزیزید، اما خب شایلی مثل دخترم می مونه، فقط یہ برادرزادہ نیست۔
و چشمانش خیس شدند۔ محیا با خبالت ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اون کہ بلہ، قریونتون برم۔
بالاخرہ با رفتن عمہ وارد اتاق شدیم و کمی مقابل آیینہ ی قدی اتاق بہ سرووضعمان رسیدیم۔
شومیز لیمویی رنگ بلندی بہ تن داشتیم و موہایم را بہ خاطر بلندی و پر

بودنش بافته و یک‌وری روی شانه‌ام انداخته بودم. برخلاف محیا که اندام لاغر و به‌قول خودش مانکنی داشت، من توپر بودم و به‌قول عمه که همیشه می‌خواست ناامید نشوم، تپلی و گوشتی بودم. اما با ورزش و باشگاه سعی داشتم در تناسب اندامم بکوشم و اجازه‌ی چاق شدن به خود نمی‌دادم. جالب بود که مثل همیشه مرغ همسایه غاز بود و من و محیا حسرت اندام دیگری را می‌خوردیم.

وقتی هم‌زمان با هم از اتاق خارج شدیم و به‌سمت پله‌ها رفتیم، سعی داشتم خودم را خونسرد نشان دهم، اما قلبم حتی لحظه‌ای از حرکت تندوتیزش باز نایستاد. حس گرمای شدید می‌کردم و دلم فرار می‌خواست. کاش هرچه زودتر آن لحظه‌ی کوفتی سر می‌رسید و تمام می‌شد، تا بعد از چند روز پریشانی و آشفتگی به آرامش می‌رسیدم. روی اولین پله، محیا بازویم را گرفت و خیره در چشمانم گفت:

- آروم باش شایلی. صدای قلبت تا اینجا می‌آد. چه‌ته تو؟

به خدا که هیچ‌کس نمی‌توانست حال دل پریشانم را بفهمد.

- انگاری قلبم تو دهنمه محیا.

با آرامش گفت:

- یه نفس عمیق بکش! به خدا ببینیش، می‌فهمی من چی می‌گم.

نمی‌توانست بفهمد من چه حالی دارم. هیچ‌کس آن روی واقعی دامون را نمی‌شناخت. با این حال به حرفش گوش کردم و چند نفس عمیق کشیدم و هم‌زمان گفتم:

- کاش حداقل اشکان اینجا بود. وقتی کنارم بود، آروم بودم.

- اوه حالا اشکان و از کجا بیاریم برات؟ الان اون‌ور دنیا داره واسه خودش

عشق و حال می‌کنه.

بی‌نفس توپیدم:

- محیا!

حرفش هم قشنگ نبود. اشکان من هیچ‌وقت چنین کاری نمی‌کرد. وقتی چهره‌ی درهمم را دید، با لبخندی خبیثانه گفت:

- دیوونه، شوخی کردم. می‌دونم دست‌وپاچلفتی‌تر از این حرفاست و

چشمش جز تو کسی رو نمی بینہ۔

ریز خندیدم و او با شیطنت افزود:

- ببین چه خرکیف شد!

با آرنجم به پهلویش کوبیدم۔

- بی شعور... کوفت!

بلند خندید۔

- خب چی کار کنم؟ تا اسم اشکان می آد، قند تو دلت آب می شه۔

در این گیرودار به طبقه‌ی بالا رسیده بودیم و من با گونه‌هایی که بی اراده رنگ گرفته بودند و لب‌هایی که هنوز خنده بر آن‌ها نقش داشت، وارد پذیرایی بزرگ خانه‌ی عمه شدم۔ نگاه همه روی ما نشست و سلام و احوالپرسی‌ها شروع شد۔ اول از همه تک‌به‌تک در آغوش عموها و زن‌عموهایم که مثل همیشه به استقبال آمده بودند، فرورفتم و بوسه باران شدم۔ با دیدن مادر جون به سمتش رفتم و او را هم محکم بغل کردم و بوسیدم۔ دخترعموهایم هم بی نصیب نگذاشتند۔ بین خنده و شوخی خوش و بش کردیم۔ بی شک آن‌ها هم می دانستند در این لحظات به این همه توجه نیاز دارم۔ در این میان، قلب من کوبشی عجیب داشت و منتظر آن اتفاقی بودم که بالاخره باید می افتاد و آن هم رویارویی با بزرگ‌ترین کابوس زندگی ام یعنی دیدار دامون بود۔

عمه فرخنده به همراه مرد جوانی جلو آمد و گفت:

- می بینی دنی؟ شایلی رو شناختی؟

نگاهم روی دانیار نشست۔ متین و مؤقر و البته بسیار خوش پوش و جذاب به نظر می رسید و مثل گذشته خوب و مهربان مانده بود۔ دستش را دراز کرد و من بی معطلی با او دست دادم و خوشامد گفتم۔ لبخندی مردانه زد و گفت:

- واقعاً تو همون شایلی کوچولوی خودمونی؟

ریز خندیدم۔

- خدا بخواد...

با لهجه‌ای که حالا بیشتر نمود پیدا کرده بود، گفت:

- آخه خیلی لاغر و نزار بودی دختر، اما الان یه دختر خوشگل و حسابی

بامزه شدی۔

انگار حرف زدن با او دلم را سرشار از آرامش کرده بود که کمی از تپش‌های تند قلبم کاسته شده بود، اما صدایی رگه‌دار و خاص باعث شد به عقب برگردم و متحیر به مردی خیره شوم که می‌دانستم خود اوست.

- کی فکر می‌کرد اون جوجه اردک زشت همچین چیزی از آب دربیاد؟

سپس نگاه تندوتیزش را به عمه دوخت و کف‌زنان گفت:

- باریکلا مامان... دختر خوشگلی شده!

عمه کنایه‌اش را گرفت و با ابرویی درهم نامش را بر زبان راند.

- دامون جان!

دامون بی‌توجه به گوشزد او گامی به جلو برداشت. عطر تلخ و تندش از همان فاصله مشامم را پر کرده بود و حال پریشانم را پریشان‌تر می‌کرد. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده، اما بی‌اختیار میخکوب او شده بودم و قادر به هیچ واکنشی نبودم؛ درست مثل آهویی که منتظر بود ببیند واکنش شکارچی‌اش چه خواهد بود. کت‌وشلوار خوش‌دوختی به رنگ نوک‌مدادی تیره به تن داشت و جلیقه‌ی روشن‌تر به همان رنگ زیر آن پوشیده بود که بیش از حد به او می‌آمد. موهایش موج و مشکی‌رنگ بود. ریش و سبیل کم‌پشت اما مرتبی داشت و چهره‌ای که به شدت تغییر کرده بود.

دامونی که می‌رفت، هفده‌ساله بود و دامونی که بازگشته بود، جوان خوش‌قیافه‌ی بیست‌وهفت‌ساله. صدایش گرم بود و رگه‌دار. از آن خش‌های دوران بلوغ، خبری نبود. دست در جیب شلوارش فروبرد و مقابلم قد راست کرد. نگاهش خیره‌ی من بود، اما مخاطبش عمه.

- جدی گفتم مامان!

مطمئن بودم دارد مسخره‌ام می‌کند. هرچه بود، برخلاف ظاهر شیک‌وپیک و آراسته‌اش، هنوز ذاتش خراب بود. لبخند کجی زد و با شیطنت افزود:

- سلامت کو دختردایی؟ نکنه تو راه خوردیش؟!

چشمانم را ریز کردم و این بار با اعتماد به نفسی که نمی‌دانستم از کجا به یک‌باره در وجودم ظاهر شده، بی‌آنکه سلام کنم، گفتم:

- جای هیچ تعجبی نیست که تو هیچ فرق نکردی پسر عمه!

و تن صدایم را پایین آوردم و طوری که فقط خودش بشنود، پیچ زدم:

- همون جوری وقیح و پررویی!
نگاهش لحظه‌ای برق زد و به یک باره بلند و صدا دار خندید.
- نه، خوشم اومد... زبونت همون طوری تندوتیز باقی مونده.
دانیار رو به او، مدافعانه گفت:
- دامون، اذیتش نکن خواهر کوچولومون و!
چشمان دامون ریز شدند و خیره‌ی چشمانم، به آرامی لب زد:
- خواهر کوچولو! اوکی.
این کلمه‌ای بود که اولین بار عمه به کار برده بود. وقتی قرار بود با آنها
زندگی کنم، گفته بود «شایلی مثل خواهر کوچولوی شماست» و حالا
نمی دانستم لحن پرتمسخر دامون را کجای دلم بگذارم.
با آمدن مهمانان جدید، ناخودآگاه از هم فاصله گرفتیم. به سمت مادر بزرگم
رفتم و کنارش نشستیم. دستان گرم و چروکیده‌اش را روی گونه‌هایم گذاشت و
پرسید:
- از اشکان چه خبر مادر؟ دلم براش تنگ شده... یه مدته کم زنگ می‌زنه.
نام اشکان بغض در گلویم نشاند.
- مادر جون، هر موقع می‌گم کی می‌آی، می‌گه درس دارم و نمی‌رسم پیام.
تلفنم که کلاً تنبله و باید زورش کرد. منم دلتنگشم...
عمونادر که در فاصله‌ی کمی از ما نشسته بود، گفت:
- امسال تابستون بیاد، دیگه بساط عروسی رو راه می‌ندازیم. اون وقت تو
هم می‌ری پیشش و دلتنگی تون تموم می‌شه.
این بار مادر جون جواب داد:
- این بچه رو کجا بفرستیم تو مملکت غریب، نادر؟
عمو خندید.
- مادر من، شایلی کجاش بچه‌ست؟ خانومی شده واسه خودش. بره پیش
اشکان، منم خیالم از بابت دوتا شون راحت می‌شه. لااقل هوای هم و دارن.
بی‌اراده لبخندی زدم و سرخ و سفید شدم، اما هم‌زمان نگاهم در نگاه دامون
نشست. کنار دوستانش بود، اما نگاه تیزش روی من قفل بود.
وقتی نگاهم را دید، آرام سرش را تکان داد و پوزخندی بر لب نشاند؛

پوزخندی که مثل تیری زهردار بر قلبم نشست. ابرو درهم کشیدم و نگاه از چشمان درگیرکننده‌اش گرفتم. خودم را مشغول میوه پوست کندن برای مادرچون کردم، اما سنگینی نگاهش را حس می‌کردم. هربار که سر بلند می‌کردم، بی‌اختیار نگاهم در نگاه او که به من زل زده بود، گره می‌خورد.

با جان کندن سیبی را که پوست کنده بودم، خرد کردم و مقابل مادرچون گذاشتم و به بهانه‌ی شستن دستم از پذیرایی خارج شدم. تاب آن نگاه سنگین را نداشتم. دامون با همان جملات اولیه نشان داده بود در برابر من شمشیر را از رو بسته و این باعث می‌شد نتوانم بیشتر از این در جمع بمانم. به سمت پله‌ها رفتم، اما بازویم از پشت کشیده شد.

نگاه به عقب گرداندم و با دیدن محیا نفسی از سر آسودگی کشیدم. با نگرانی پرسید:

- کجا می‌ری تو؟

باید بهانه‌ای پیدا می‌کردم. حوصله‌ی سؤال‌های او را نداشتم.

- می‌رم پایین، ببینم عمه کاری نداره؟

- دیدی دامون و؟

سری به تأیید تکان دادم و گفتم:

- نشنیدی چی گفت؟

- نه بابا... اون لحظه مامانم صدام کرد، نتونستم بفهمم چیا گفتین که...

دلم نمی‌خواست بیشتر از این، آنجا بایستم.

- بذار شب تعریف می‌کنم. الان جاش نیست.

وقتی دید تمایلی به حرف زدن ندارم، گفتم:

- باشه هرچور میلته. فقط امشب نمون اینجا. دوباره بریم خونه‌ی ما.

- دعاکن عمه گیرنده به موندنم.

با رفتن محیا از پله‌ها پایین رفتم و بی‌آنکه به آشپزخانه سری بزنم، در اولین اتاق را باز کردم. احتیاج داشتم کمی آرام بگیرم، وگرنه نمی‌توانستم آن شب را از سر بگذرانم، اما قبل از اینکه در را ببندم، دستی جلو آمد و اجازه‌ی بستن نداد. شوکه به دامونی خیره شدم که وارد اتاق می‌شد و در را آرام و با خونسردی کامل پشت سرش می‌بست.

قلبم برای ثانیہ ای از ضربان ایستاد و مات مردی شدم کہ حالا در آرامش کلید را در قفل می چرخاند. دہانم خشک شدہ بود. زبانم را بہ سختی تکان دادم.

- دا... داری چی کار می کنی؟

بہ طرفم چرخید و کلید را بہ طرز اعصاب خردکنی در جیبش انداخت. چشمان گشاد شدہ ام بی اختیار بہ او دوختہ شدہ بود. گامی بہ طرفم برداشت و فاصلہ را پر کرد.

- قرارہ چند دقیقہ حرف بزنیم.

بہ لکنت افتادم.

- پ... پس چرا... درو قفل کردی؟

با ہمان خونسردی و البتہ بسیار پرتحکم جواب داد:

- چون نمی خوام کسی مزاحمون بشہ.

باید خودم را آرام می کردم. ضعف در برابر این اعجوبہ ی خلقت یعنی شکست.

- چی می خوای بگی؟ زود حرفت و بزن!

با گامی دیگر فاصلہ ی بینمان را کم کرد.

- تو ہنوز یہ معذرت خواهی بہ من بدہکاری. می دونی کہ...

چشمانم درشت شدند. از من چہ می خواست؟ کہ بابت آن روزہا از او عذرخواہی کنم؟ دہان باز کردم تا چیزی بگویم، اما قبلش گفت:

- البتہ عذرخواہی ای کہ من قبولش داشتہ باشم و بہ مذاقم خوش بیاد.

و نگاہ عجیبش را بہ من دوخت. زبان بند آمدہ ام را بہ سختی تکان دادم.

- من... من... بیچہ... بودم... تو خودتم خوب می دونی این و... اصلاً... چرا...

باید معذرت...

- اوکی قبول... بیچہ بودی، اما الان چی؟ فکر می کنم می تونی الان بہ نحو

احسن جبرانہ کنی.

و نگاہش را روی صورتم چرخاند و با بدجنسی گفت:

- تصورشم نمی کردم انقدر تغییر کردہ باشی. یہ جورایی تصمیماتم عوض

شدہ.

نمی توانستم این ہمہ وقاحت کلامش را درک کنم، بی نفس تر از قبل پرسیدم:

- چی از جونم می‌خوای؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت.

- می‌دونی که... بلایی که به سرم آوردی، درست مثل همون مثل معروفیه

که می‌گه آتش نخورده و دهن سوخته...خاطرت هست که؟

نگاه بی‌پروایش روی زوایای صورتم دودو می‌زد. از من چه می‌خواست؟

اصلاً نفهمیدم چه شد. دلم می‌خواست بزنمش. زمانی به خودم آمدم که دستم

بالا رفته بود تا محکم بر صورتش بنشیند، اما قبل از فرود آمدن، میچم را میان

زمین و آسمان به اسارت درآورد و همان‌طور که میان پنجه‌های مردانه‌اش

می‌فشرد، گفت:

- می‌دونی با همون کار بچگونه‌ت چه بلایی سرم آوردی؟ نه

خانوم کوچولو... تو با اون سکوت مسخره‌ت...

آخم که درآمد، رهایم کرد و چنان به عقب هلم داد که اگر سعی در کنترل خود

نمی‌کردم، پخش زمین می‌شدم. با صدایی نه‌چندان بلند اما غرق در حرص و

خشم افزود:

- یادته همه چطوری نگاهم می‌کردن؟ به جرم چی؟ ها! نُچ‌نُچ... دست‌درازی

به دختردایی بیچاره‌م... بیچاره شایلی کوچولو.

شرمنده بودم.

- من... من... دامون... به خدا...

پوزخند زد.

- هنوزم نمی‌خوای قبول کنی که چی کار کردی؟ اون روز وقتی حرف نزدی،

سکوتت شد مهر تأیید به نگاه و حرف بقیه... دروغگوی کوچولو.

مثل بید می‌لرزیدم.

- تو اذیتم کردی. ترسیده بودم. می‌فهمی؟ کاری که همیشه می‌کردی. من

دروغ نگفتم!

کلافه پنجه به موهایش کشید و غرید:

- آره، دروغ نگفتی، فقط راستش نگفتی و با اون سکوت مسخره‌ت... ازت

بدم می‌اومد. تو نمی‌داشتی... آه لعنتی.

بغض کردم و چشمانم خیس شدند. لب‌هایم لرزیدند.

- من... من معذرت می‌خواهم. من اون روز ترسیده بودم. وقتی حرف زدم که دیگر دیر شده بود. عمه خبردار شد، اما دیگر کار از کار گذشته بود.

پوزخند زد.

- هیچ وقت سیلی‌هایی که به خاطر خوردنم، فراموش نمی‌شه. امشب اینجا تا ببینم چطور تاوان اون روزها رو می‌دی! برات یه پیشنهاد خاص دارم، دختر خانوم.

نفرت و کینه را کاملاً می‌توانستم در کلامش حس کنم، اما نمی‌فهمیدم منظورش چیست و از من چه می‌خواهد.

- دامون، من... لطفاً به حرفم گوش کن!

- هیس! کافیه... من حالا حالاها باهات کار دارم عزیزم. یه پیشنهاد خوب برات دارم.

ضربان قلبم درجا ساکت شد. نمی‌دانستم آن قدر کینه در دل نگه داشته. این نوع عزیزم گفتنش حالم را به هم می‌زد.

نگاه کینه‌توزانه‌اش را به طرفم کشاند و گفت:

- اما حالا بهتره بری... فقط...

و به سمت در رفت و کلید را در آن جا داد و بازش کرد. پاهایم سست بودند و رمقی نداشتند. با جان‌کندن از مقابلش رد شدم، اما بازویم را گرفت و مقابل خود نگه داشت. درست مثل یک شیر زخمی نگاهم کرد و پچ زد:

- حالا که بزرگ شدی، برابر می‌جنگیم... من و تو... می‌دونی که اوضاع مامان هیچ خوب نیست.

نفسم در سینه گیر کرده بود و بالا نمی‌آمد. دست روی نقطه ضعفم گذاشته بود. با عمه و حال بدش مرا تهدید می‌کرد. این یعنی سکوت من و تازاندن او... بی‌اراده سرم را به تأیید تکان دادم و با حالی آشفته‌تر از قبل از اتاق بیرون زدم.

تمام آن شب از مهمانی هیچ نفهمیدم. مدام صدای دامون در سرم هو می‌کشید. تظاهر کار سختی بود. بعد از صرف شام و دوری من از مهمانی و مشغول کردن خودم در آشپزخانه، بازهم همه در پذیرایی بالا جمع شده بودیم. حس می‌کردم دامون از بعد ماجرای ساعتی پیش سرحال‌تر شده و از قصد با

همه بگو بخند می‌کند.

در افکار پریشانم غوطه‌ور بودم که از جمع فاصله گرفت و نزدیکم آمد. غمگین نگاهش کردم. چشمانش پر بود از نفرت و کینه‌ای بی‌پایان و من هرگز قادر نبودم آن‌همه نفرت را از دلش پاک کنم.

- راستی از اشکان چه خبر؟

نمی‌دانم حالا در پی چه بود؟ وقتی میان جمع مخاطبم قرار داده بود، نمی‌توانستم سکوت کنم و بی‌جواب بگذارمش.

- فکر کنم شماها بیشتر باهاش در ارتباطید.

خبر داشتم که قبل از آمدن به ایران دو برادر سری هم به اشکان زده‌اند، اما از چند و چون ماجرا خبر نداشتم. نگاه عاقل‌اندر سفیهی به من انداخت و همان‌طور که دست در جیبش می‌کرد، با صدایی نرم و زیرگفت:

- فکر کنم به‌زودی باید روی پیشنهادی که قولش و بهت دادم، فکر کنی...

چون خبرای جالبی برات دارم.

خدایا چطور می‌توانست این‌قدر وقیح شده باشد؟ نفسم به شماره افتاد و از میان دندان‌هایی که به هم می‌فشردم، غریبم:

- خیلی عوضی شدی.

طوری بلند خندید که ناخودآگاه نگاه همه به سمت ما چرخید، اما توجهی به دیگران نداشت و گفت:

- فکر کنم هنوز معنای وقاحت و نمی‌دونی. ظاهراً یکی باید برات ترجمه‌ش کنه.

این بار عمه میان‌داری کرد:

- دامون جان، چی شده پسرم؟

با بی‌تفاوتی شانه بالا انداخت و جواب داد:

- هیچی مامان... حال اشکان و از نامزدش پرسیدم... اما ظاهراً زیاد ازش خبر نداره.

عمه که متوجه‌ی رنگ پریده‌ی من شده بود، با صدایی که سعی داشت آرام و خونسرد نگهش دارد، گفت:

- دامون، تو به من قول دادی.

گوشه‌ی لبش را گزید و با لحنی آرام و خونسرد گفت:
- امشب برای همه‌تون سورپرایز دارم، مامان‌جان.
- یعنی چی مادر؟ چه سورپرایزی؟
سرش را جلو آورد و پیچ زد:
- آخر شب، مامان‌جان... بذارید وقتی جمع‌مون خصوصی تر شد. این حرفا چیزی نیست که در معام گفته بشه.
و ابرویی بالا انداخت و از ما دور شد. عمه با نگاهی که در آن ترس دودو می‌زد، گفت:
- به خدا من کلی باهاش حرف زده بودم. نمی‌دونم دوباره چه‌ش شده.
ترس وجودم را پر کرد و با بدبختی پرسیدم:
- منظورش چی بود، عمه؟ مگه چی می‌خواد بگه؟
- چه می‌دونم مادر! اصلاً نمی‌تونم بفهمم چی تو کله‌شه!
صدای دامون در گوشم پیچید: «تصورش نمی‌کردم انقدر تغییر کرده باشی...
یه جورایی تصمیماتم عوض شده.»

با رفتن مهمانان، عمونادر که هنوز از نیت دامون خبر نداشت، از جا بلند شد و به زن‌عمو اشاره کرد.
- خانوم، پاشو که ما هم دیگه کم‌کم باید بریم.
سپس رو به من کرد و افزود:
- شایلی جان، شما هم آماده شو... این چند وقت بریم خونه‌ی ما...
محیا به تندی گفت:
- عموجون، شایلی می‌آد خونه‌ی ما.
نگاه عمو روی ما بود، اما نگاه من بی‌اختیار روی دامونی نشست که حالا ساعتی بود کتش را درآورده بود و با همان جلیقه‌ای که به شدت به او می‌آمد، خونسردانه برای خود میوه پوست می‌کند.
بعد از شنیدن حرف‌های آخر دامون، دلهره‌امانم را بریده بود و هیچ‌کس نمی‌توانست بفهمد چه حال بدی دارم. نگاهش با جمله‌ی محیا بالا آمد و هم‌زمان با نگاه ترسیده‌ی من تلاقی کرد. مکثی کرد و خیلی نرم و نامحسوس،

رنگی از یک نیشخندی شرورانه روی لب‌هایش نشست.
می‌دانستم حرف عمو همچون تیر خلاصی مستقیماً او را هدف گرفته است.
کارد میان انگشتانش را در پیش‌دستی مقابلش رها کرد و از جا برخاست. بند دلم
پاره شد. دوباره آن آشوب با حجم زیادی به قلبم هجوم آورد و دریای دلم
طوفانی شد.

- دایی جان، حالا که جمعمون خودمونی شده.
عمه هول‌زده میان کلامش پرید:
- دامون، مامان، دیر وقته. دایتم خسته‌ست.
دامون بی توجه به او گامی دیگر به سمت عمونادر برداشت و خیلی خونسرد
گفت:

- اما فکر می‌کنم با حرفای من کلاً خستگیش دریره، مامان‌جان!
سپس نگاهش را دورتادور روی همه چرخاند و گفت:
- قراره امشب با این خبر یه جورایی سورپرایز بشید؛ البته یه سری‌ها بیشتر.
رنگ از رخم پریده بود. بی شک منظورش از «یه سری‌ها» من بودم. محیا
کنارم ایستاد و گفت:

- یه هو چه‌ش شد این؟ واقعاً دیوونه شده... یعنی چی می‌خواد بگه؟
لبم را محکم گزیدم. حرفی برای گفتن نداشتم. عمو جلو رفت و گفت:
- چی شده پسر؟ این چیه که باید همه ازش خبردار بشیم؟
دامون خونسردانه شانه بالا انداخت و جواب داد:
- دایی، من فقط حامل یه خبرم. لطفاً از من دلگیر نشو. می‌دونی که خیلی
دوستت دارم، اما خب دارم کاری که یکی دیگه نتونسته انجام بده و ازم خواهش
کرده کمکش کنم رو انجام می‌دم.
همه با کنج‌کاوی نگاهش می‌کردیم. نمی‌دانم چرا عمونادر رنگ از چهره‌اش
پرید و گفت:

- دامون، درست حرف بزن ببینم چی می‌خوای بگی!
شاید او هم خباثت پنهان در حرف‌های دامون را حس کرده بود که این چنین
پریشان شده بود. دامون به طرف صندلی گوشه‌ی اتاق رفت و آن را برداشت و
کنار دست عمو گذاشت.

- لطفاً بشین، دایی!

حالا زن عمو ہم عصبی از جایش بلند شده بود و خود را کنار عمو رسانده بود. انگار می دانستیم قرار است با خبر دامون دنیا کن فیکون شود. آب دهانم را فرو دادم و نگاه لرزانم را به او دوختم. میان اتاق ایستاد و دستانش را که آستین هایش را تا زده بود، به کمر زد و با خباثت، از استرسی که بر وجودمان انداخته بود، گفت:

- خب... می دونید که قبل از اومدن به ایران، من و دانیار یه سفر رفته بودیم آلمان پیش اشکان...

مکت کرد. ظاهراً می خواست ببیند تأثیر حرف هایش روی ما چه بوده. عمو که روی صندلی نشسته بود، نیم خیز شد.

- دامون، تمومش کن این نمایش مسخره رو...

اما دامون انگار هیچ چیز برایش مهم نبود که جلو آمد و دست روی شانه ی او گذاشت و با فشاری اندک به آن گفت:

- بشین دایی، نترس... اشکان ازم خواست باهاتون حرف بزنم.

و هم زمان نگاه تیزش را به من دوخت. قلبم هری فرو ریخت. اشکان با او چه صنمی داشت که بخواهد او را واسطه ی حرف هایش کند؟! در چشمان دامون، کینه همچون شعله های سوزان آتش زبانه می کشید. صدای ضعیف زن عمو باعث شد ارتباط چشمانمان قطع شود.

- دامون جان، چی شده؟ اشکانم... وای خدا نکنه بچہم چیزیش شده باشه و به ما نگفته؟

عمو عصبی داد زد:

- حمیرا، ساکت شو. بذار ببینیم چی شده!

دامون با خونسردی رو به زن عمو گفت:

- زن عمو، نترس! به خدا خیره. فقط گفتنش یه کم سخته... البته باید بگم هضمش سخت تره!

زن عمو بی طاقت به گریه افتاد و همان طور که روی پایش می کوبید، روی صندلی نشست. خباثت و شرارت از چشمان دامون می بارید. این نگاه را خوب می شناختم، آشنا بود. همان سال ها که با هر بهانه ای آزارم می داد و اشکم را

درمی آورد، این نگاه شرورانه قفل چشمانم می شد و حرصم می داد. دست سردم میان انگشتان محیا فشرده شد، اما دامون بی توجه به همه، تیر خلاص را زد.
- راستش اشکان مونده بود چطوری این خبرو بهتون برسونه.
دایی سرپا ایستاد و دست زن عمو روی قلبش نشست، اما من درست مثل یک تکه چوب شده بودم.
- اشکان... اشکان با یه دختر آلمانی قرار ازدواج گذاشته. یعنی یه جورایی تو این مدت با هم بودن.

آن شب دنیای من عوض شد. دامون ضربه‌ی مهلکی بر پیکره‌ی زندگی آغازنشده‌ام زده بود. من و اشکان نامزد بودیم که اشکان عزم رفتن به خارج از کشور کرد، تا از بورسیه‌ای که گرفته بود، استفاده کند. وقتی از حس‌های بدم می‌گفتم، از نرونرو گفتن‌هایم، از قهرهایی که کردم و گفتم دلم نمی‌خواهد از من دور شود، او تنها می‌خندید و می‌گفت دیوانه شده‌ام. با یادآوری او، انگار کسی محکم قلبم را فشرده. وقتی عمونادر حرف‌های دامون را شنید، با عصبانیت آن حرف‌ها را نشأت‌گرفته از کینه‌ی او خواند و گفت:

- تو ده ساله کینه‌ی اون روزها رو داری. حالا نمی‌دونی چطوری همه‌چیزو خراب کنی... اشکان هیچ‌وقت همچین غلطی نمی‌کنه. یعنی من اجازه‌ی همچین غلطی رو بهش نمی‌دم.

دامون با همان خونسردی که سعی در حفظ آن داشت، دستانش را روی سینه چلیپا کرد و گفت:

- دایی، خیال کردی پسرت داره اونجا درس می‌خونه؟ باشه... اوکی شماها همیشه چیزی رو که می‌بینید، قضاوت می‌کنید، همون کاری که ده سال پیش با من کردید... باشه، من دروغ می‌گم، اما چرا پا نمی‌شی یه توک پا بری پیشش؟ نگاهم به سمت دانیار رفت. او می‌توانست صحت و سقم حرف‌های دامون را تأیید کند، اما تمام مدت سرش پایین بود و این سکوت یعنی بعید نبود گفته‌های دامون درست باشد.

این بار عمو احمد نزدیک دامون شد و با لحنی که پراز ناراحتی بود، گفت:
- دامون جان... اون موقع شما بچه بودید. آره، درسته همه‌مون یه جورایی

اشتباہ کر دیم و قضا و تمون درست نبود، اما تو نکن این کارو... کینہ نکن باباجان!

دامون نگاہ تیز و برندہ اش را بہ من دوخت و غریب:

- اتفاقاً این یہ بار حرفام از سر کینہ نیست و از سر خیرخواہیہ.

عمونادر عصبی پوفی کرد.

- تو داری با این حرفات زندگی این دو تا بچہ رو خراب می کنی... آخہ چہ

خیرخواہی ای؟

عمہ با حالی نزار دست روی پیشانی اش کشید و نالید:

- وای دامون... وای مادر، چی کار داری می کنی؟

بی توجہ بہ بقیہ، بہ سمت او رفتم و مقابل پاہایش زانو زدم.

- عمہ، خوبی؟

نگران نگاہم کرد.

- تو خوبی مادر؟

ہمیشہ نگران من بود. دلم برای قلب مہربانش پر کشید. سرم را بہ تأیید تکان

دادم و برخلاف قلبم کہ بہ شک افتادہ بود، زبانی گفتم:

- من ہیچ کدوم این حرفا رو باور نمی کنم عمہ... اشکان ہیچ وقت بہ من

خیانت نمی کنہ. ما عاشقانہ ہمدیگہ رو دوست داریم.

انگار دامون منتظر چنین واکنشی از من بود کہ شروع بہ کف زدن کرد و گفت:

- اوہ چہ قدر فانتزی! کاش اشکان ہم انقدر وفادار بود.

- تمومش کن این مسخرہ بازی رو!

فریاد عمونادر باعث شد دامون سکوت کند، اما او بہ طرف کتش رفت و این

بار بی حرف پاکتی را از جیبش بیرون کشید و بہ طرف ما آمد. پاکت را بہ طرف

عمونادر گرفت و با خشمی فروخورده گفت:

- امیدوارم این بار نگید فتوشاپہ، دایی جان.

آرام از مقابل پاہای عمہ بلند شدم و کنار دست عمو ایستادم. قلبم چنان تند

می زد کہ ہر آن فکر می کردم از دہانم بیرون خواہد زد. دستان عمو ہم

می لرزیدند، اما بالاخرہ در پاکت را باز کرد و چند عکس را بیرون کشید. اشکان

بود، کنار دختری جوان و موبور، با چشمانی بہ رنگ آبی. زیبا و ملوس بود،

درست مثل یک عروسک. دست خودم نبود و نگاہم روی صورت خندان

اشکان قفل کرده بود. لبخندی که وقتی خوشحال بود، بر لب می‌نشاند. اصلاً من عاشق همین لبخندش بودم.

چطور می‌توانست؟ یعنی زمان‌هایی که با من حرف می‌زد و از عشق می‌گفت و دلتنگی، دلتنگی‌هایش را آن‌سوی دنیا با عروسک فرنگی‌اش رفع می‌کرد؟ نه، باور نداشتم! نمی‌توانست این‌قدر نامرد و پست باشد. صدایش در گوشم هو می‌کشید: «دلم خیلی برات تنگ شده عشقم... شایلی دلم می‌خواد اینجا بودی تا محکم بغلت می‌کردم...» اشک درشتی از چشمانم بیرون چکید. عمو عکس‌ها را هول‌زده ورق زد و با حرص و فریاد گفت:

- اشکان غلط کرده... این زنیکه دیگه کیه؟ اصلاً از کجا معلوم هم‌کلاسیش نباشه؟ خب اونجا این چیزا بد نیست. با هم عکس می‌ندازن... بیرون می‌رن و می‌گردن. چه ربطی داره؟

نگاهم این‌بار روی صورت دختری که میان بازوهای اشکان جا خوش کرده بود، نشست. او هم لبخند داشت، لبخندی از سر رضایت، از آن لبخندهایی که روزگاری من کنار اشکان بر لب می‌نشاندم. بی‌اختیار لبخند زدم و اشک‌هایم تندتر سرازیر شدند. یعنی اشکان می‌توانست این‌قدر با دختر هم‌کلاسی‌اش صمیمی باشد؟ اشکان اصولاً خجالتی بود، آرام بود و متین و برخلاف همه‌ی پسرهای فامیل... ما با هم بزرگ شده بودیم. اصلاً مهربانی‌ها و حمایت‌های همیشگی‌اش مرا جذب او کرده بود. همیشه همه‌جوره به فکر من بود.

حالا همه دور ما جمع شده بودند و درباره‌ی عکس‌هایی که دست‌به‌دست می‌گشت، نظر می‌دادند. نگاه گیج و ماتم روی تک‌تکشان نشست. همه با ناباوری نظر می‌دادند. حتی مادر جون هم یکی از همان عکس‌ها توی دستش بود و خیره نگاه می‌کرد. انگار دنیا بر سرم آوار شده بود.

آن شب آمادگی شنیدن هرچیزی را از دامون داشتم، إلا همین یک مورد. درست مثل کسی شده بودم که خط بطلانی بر اعتقاداتش کشیده باشند. اشکان تمام باورهای مرا به یک‌باره نابود کرده بود. درست مثل کسی شده بودم که فلج شده و قادر به تکان خوردن نیست. دستی مرا به سمت خود کشید. چشمانم تار می‌دیدند و سرم گیج می‌رفت. شوکه بودم اما می‌توانستم محیا را تشخیص دهم. چشمان نگرانش را می‌دیدم که به من دوخته شده بود. یارای حرف زدن نداشتم.

بغض دوباره چانه‌ام را لرزاند. محیا کنار گوشم پچ زد:

– الهی بگردم برات... شایلی، نکن... تو رو خدا برای اون بی‌لیاقت این‌جوری اشک نریز.

وقتی در آغوشش فرو رفتم، بغضم شکست و این بار با صدای بلند به گریه افتادم. انگار تازه می‌توانستم ضربه‌ی سهمگین دامون را درک کنم. دنیا دور سرم می‌چرخید. صدای حق‌هق بلند خودم را می‌شنیدم و در پس‌زمینه‌ی آن، صدای فریادهای بی‌قرار عمو برای اثبات پسرش.

در آن حال بد و نزار نمی‌توانستم به حال کسی جز خودم فکر کنم، به قلبی که بدجور شکسته بود. باید آن لحظه از آن مکان منحوس فرار می‌کردم. باید فکر می‌کردم. خود را از میان دستان محیا بیرون کشیدم و بی‌توجه به صدا زدن‌هایشان از میان جمع و همه‌مه، گریختم و از پذیرایی بیرون زدم. پله‌ها را میان اشک‌هایم پایین دویدم و خودم را به باغ رساندم. می‌خواستم نفس بکشم. داشتم خفه می‌شدم و سینه‌ام به خس‌خس افتاده بود. همه‌چیز مثل یک کابوس تلخ بر سرم آوار شده بود. نگاه خیسم را دورتادور باغ چرخاندم؛ باغی که به لطف چراغانی آن شب، مثل روز روشن بود. صدای اشکان در گوشم همچون ناقوسی زنگ‌دار دنگ‌دنگ می‌کرد.

«دوستت دارم دیوونه.. هیچ‌کس نمی‌تونه یه لحظه‌ام جای تو رو تو قلب من پر کنه.»

بی‌نفس حق زدم:

– دروغگوی نامرد! چطور تونستی؟

بدنم می‌لرزید. شاید این تاوان خطایی بود که سال‌ها پیش کرده بودم؛ خطایی که امروز در آتش کینه‌ی عمیق دامون و در چشمان شعله‌ورش کاملاً مشهود بود و به طرز فجیعی بر من رخ می‌نمایاند. پاهایم می‌لرزیدند و دستانم بی‌رمق شده بودند.

حال بدم را نمی‌فهمیدم، اما وقتی به خودم آمدم، مقابل انباری کوچک ته باغ ایستاده بودم؛ جایی که سال‌ها پیش آن اتفاق افتاده بود. اتفاقی که حالا می‌توانستم اثراتش را در زندگی خودم و بقیه ببینم. کینه‌ای که دامون از آن روز بر دل گرفته بود، امروز به بدترین وجه ممکن بر سرم آوار شده بود. خدا را شکر

کسی به دنبالم نیامده بود. شاید همه می‌دانستند این شوک آن قدر سهمگین است که باید ساعت‌ها با آن تنها بمانم تا شاید بتوانم هضمش کنم.

دهانم خشک خشک شده بود و از حق زدن‌های زیاد، نفسم بالا نمی‌آمد. اشکان با من و زندگی‌ام چه کرده بود؟ چرا صدای نوازشگرش از سرم بیرون نمی‌رفت؟ همه‌های که به جانم انداخته بود، دیوانه‌کننده بود. پاهای سستم را تکان دادم و داخل انباری شدم، اما هم‌زمان صدای قدم‌های کسی روی برگ‌های خشک ته باغ، باعث شد وحشت‌زده به عقب برگردم. تاریکی فضای داخل و روشنایی بیرون نمی‌گذاشت چهره‌اش را ببینم. قلبم با صدا در سینه بالا و پایین می‌پرید. سایه‌ی سیاه، قدمی به سمتم برداشت و من بی‌اختیار جیغ خفیفی کشیدم. دستی از کنارم گذشت و به سرعت روی دیوار انباری نشست و تک لامپ وسط سقف را روشن کرد. نور به یک‌باره فضا را پر کرد و پلک‌های من بسته شدند. «صدای جیغ خود را می‌شنیدم. دست‌هایی که به زور روی دهانم نشسته بودند و می‌خواستند ساکت‌م کنند. بی‌نفس شدنم و وحشتی که وجود کودکانه‌ام را پر می‌کرد.»

- نترس... چشمات و باز کن!

پلک‌های خیس‌م را از هم گشودم. مقابلم ایستاده بود، درست در نزدیک‌ترین فاصله‌ی ممکن. دستش جلو آمد و در نزدیکی صورتم ایستاد. قصد داشت اشک‌هایم را پاک کند؟

پچ زد:

- اون روزا هر روز منتظر بودم تا تو سکوتت و بشکنی.

آب دهانم را به زحمت فرو دادم. داشت از آن حماقت کودکانه حرف می‌زد. من سال‌ها عذاب کشیده بودم. صدایش پر از غم بود. انگار می‌خواست بگوید: «زدی ضربتی، ضربتی نوش کن.» لب‌هایم تکان خوردند و صدایی سخت و خشک از گلویم بیرون زد.

- مگه من چند سالم بود؟ یه دختر بچه‌ی نه‌ساله که خیلی هم ترسیده بود. سری تکان داد.

- آره، خیلی ترسیده بودی، اما می‌تونستی کمکم کنی.

داشت کنایه می‌زد. صدایم می‌لرزید. چرا نمی‌فهمید چقدر حالم بد است؟

- تو اذیتم کردی. یادت رفتہ؟
او حرف خودش را می زد، من ہم حرف خودم.
- تو گذاشتی همه راحت و بہ بدترین شکل ممکن قضاوتم کنن. تو
می دونستی تصمیم مامان واسہ فرستادنم قطعیه. تو باعث شدی تو اون سن کم،
از اینجا برم. ده سال توی مملکت غریب کہ بیشترش تو یہ شبانہ روزی گذشت،
بہ خاطر کاری کہ نکرده بودم، بہ جرم نکرده... می فہمی؟
صدایش فریاد شدہ بود. داشت حالا در بدترین موقعیت، دق دلی اش را بر
سرم خالی می کرد. اشکم جاری شد.
- من نمی خواستم. من... من...
ہمان اندک فاصلہ را ہم با قدمی دیگر پر کرد. توی صورتم پچ زد:
- قضیہ ی اشکان و نذار پای تلافی... چون من با نامردی نمی جنگم.
نگاہ خیسم در نگاہش قفل شد.
- می دونی امشب با من چی کار کردی؟
محکم و خونسرد گفت:
- پای صلاحیت در میون بود. یہ روزی تو با حرف نزدن و سکوت مسیر
زندگی من و تغییر دادی، امشب من با حرف زدنم این کارو کردم.
با صدایی کہ داشت از بغض خفہ می شد، پرسیدم:
- صلاح؟ واقعاً داری از چی حرف می زنی؟
باور نمی کردم بی کینہ این بلا را بر سرم آورده باشد. با تأکید جواب داد:
- شاید تو توی اون سن بچہ بودی، کہ بازم قبول ندارم، اما من بچہ نیستم.
اشکان می ترسید بہ این زودی ہا واقعیت و مطرح کنہ و این یعنی در آیندہ قرار
بود بدجور ضربه بخوری. وقتی رفتم پیشش، از تو گفت، از نامزدی تون، از این
کہ ہم و دوست داشتید و از اتفاقی کہ بین اون و آنت افتادہ بود. نمی دونست چہ
غلطی کنہ و چہ جوری موضوع و مطرح کنہ. خب قرار شد من کمکش کنم و
وقتی او مدم ایران، یہ جورایی زمینہ سازی کنم تا اون بتونہ کم کم تو و خانوادہ شو
در جریان بذارہ.
دہانم باز شد، اما صدایی از گلویم خارج نشد. اصلاً چہ داشتم کہ بگویم؟ با
خبثت تمام دستش را بہ طرف صورتم آورد و گفت:

- منکر این نمی شم که کمی بدجنسی کردم. قرار نبود انقدر گازانبیری مطرحش کنم، اما دیدن تو تمام ذهنیتم و خراب کرد. این که توی تمام این سالها زیادی بهت خوش گذشته. خوشگل تر، جذاب تر و خواستنی تر شدنت، نداشت سکوت کنم، چون این دفعه تصمیمات دیگه ای دارم.

نمی فهمیدم از چه چیزی حرف می زند. با خشمی که از حرف هایش در درونم می جوشید، دستش را کنار زدم و فریاد زدم:

- تو یه آدم عقده ای هستی! می فهمی؟ عقده ای.

- آره... عقده ای رو خوب اومدی و می دونی باعث تمومش هستی. پس باید من و دریابی شایلی عزیز... حالا که اشکان...

خودم را محکم تکان دادم تا از دستش خلاص شوم.

- ولم کن... تو مریضی... من بمیرم نمی تونی...

مهلت نداد و مرا محکم به دیوار پشت سرم چسباند. لب های خشک شده ام برهم چسبیدند و وحشت زده، خیره ی چشمان آتشینش شدم. یک بار درست ده سال پیش، در چنین وضعی قرار گرفته بودیم. همان روز کذایی که دست تقدیر، آن را سر راه زندگی مان گذاشته بود.

- اون روز تو باغ با اون کار بچگانه ت نابودم کردی. حالا وقت تقاص پس دادنه.

سرش را پایین آورد. بدنم قفل شده بود. نگاهش... خدایا، این نگاه دیوانه کننده از کجا پیدایش شده بود؟ پچ زد:

- شایلی...

معنا و مفهوم این حس چه بود؟ این صدا برخلاف همیشه، پر بود از حس... حسی که نمی شناختمش... داشت اغوایم می کرد؟

- ولم کن... من هیچ وقت... هیچ وقت نمی دارم به افکار پلیدی که توی سرت داری، برسی.

زور بازویش زیاد بود و من قادر به حرکت اضافی نبودم. با لبخندی که تمام صورتش را در برگرفته بود، پرسید:

- افکار پلید؟ بابا، تو دیگه کی هستی؟ من خود پلیدی ام!

سرم را تکان دادم و جیغ جیغ کنان گفتم:

- تو فکر کردی حالا کہ اشکان بہم خیانت کردہ و کنار کشیدہ، می تونی...
می تونی من و بہ دست بیاری؟
نگاہش لحظہ ای توی صورتم قفل شد. سپس بلند خندید. با دہانی باز
نگاہش می کردم کہ گفت:
- واقعاً چی فکر کردی با خودت، ہا؟
اشکان را ہرگز نمی بخشیدم. اگر اینجا با این حال نزار و بدبخت ایستادہ بودم
و توهین ہای دامون را می شنیدم، از صدقہ سری او و بی وفایی اش بود.
- ببین شایلی...
دومین بار بود کہ در آن شب نامم را اینگونہ با احساس صدا می زد. باز ہم
چشمانم خیس شدند. قبل از آن کہ بتوانم فرار کنم، دوبارہ نزدیکم شد. از این کم
کردن فاصلہ چہ ہدفی داشت؟ دستش بہ سمت بافت موہایم رفت، اما قبل از
لمس آن ہا ہمچون ببری وحشی دستش را پس زدم.
- بہ من دست زن... فکرش و می کردم کہ آشغال تر از چیزی کہ رفتہ بودی،
برگردی!
چشمانش جوری خیرہ بہ صورتم بودند کہ شرمم می شد.
- اشکان چطور تونست ازت بگذرہ و برہ دنبال اون دخترہ؟
لعنتی! نمی توانستم بفہمم در حال تعریف از من است یا کوبیدنم؟ ہرچند با
اخلاقی کہ داشت، حدس دومم درست تر بود.
- ہمہ تون کثافتید!
لبش بہ طرز دلبرانہ ای کج شد و با لحنی پراز بدجنسی گفت:
- نہ تا وقتی امتحان نکردی. می تونم بہت ثابت کنم این فرضیہ کاملاً غلطہ.
مستم روی سینہ اش نشست.
- برو عقب، لعنتی!
بہ جای عقب گرد جلو کشید و دوبارہ فاصلہ ی بینمان را پر کرد. انگار کہ
می خواست بترساندم، درست مثل همان سال ہا؛ همان سال ہایی کہ
نقطہ ضعف ہایم را می شناخت.
- می دونی چیہ؟ می خوام یہ واقعیت و بہت بگم. شاید یہ جایی بہ دردت
بخورہ.

۳۰ ♡ بیا با هم رویا ببافیم

چشمانم که درشت شدند، نفشش را توی صورتم رها کرد.
- اشکان هیچ وقت نمی تونست شوهر خوبی برات باشه. این و وقتی بعد از
سال ها دیدمش، فهمیدم. وقتی فکر می کرد با زرنگی مخ یه دختر خارجی رو
زده...

ابرویی بالا انداخت و افزود:
- نمی دونم دلالت برای انتخابش چی بود، اما هرچی بود، خیلی افتضاح
بود.

بی تحمل از توهین هایش، عصبی غریدم:
- اینش به تو ربطی نداره!
لب هایش را جمع کرد و با تمسخر گفت:
- اتفاقاً به من خیلی ربط داره، چون قراره تو به پیشنهادم فکر کنی.
لعنتی نمی خواست دست از سرم بردارد.
- برو کنار، می خوام برم.
خواستم او را کنار بزنم، اما محکم و سفت مقابلم ایستاده بود و ذره ای تکان
نمی خورد.

- می دونی، ما پسرا یه نقطه ضعف دیگه هم داریم.
نفسم را با حرص بیرون دادم و او خندان گفت:
- امشب افتادم رو دور اطلاعات دادن. خوب ازشون استفاده کن!
عصبی جیغ زدم که خندید:
- کلاً از دخترای چموش و وحشی بیشتر خوشمون می آد.
و همان طور که سرش را نزدیک آورده بود، افزود:
- او ممم و البته برخلاف تصوراتم تو زیادی خوش بویی... به همین خاطر
حاضرم دوباره بهت پیشنهاد دوستی بدم.

دیگر چشمانم جایی برای گشاد شدن نداشتند که ادامه داد:
- مدتی که ایران هستم، نمی خوام تنها باشم... نظرت چیه با هم باشیم؟
واقعاً فکر می کرد پیشنهاد و قیحانه اش را می پذیریم؟ نه! این بار کوتاه
نمی آمدم. دستش که به سمت سرشانه ام رفت تا آن را با بی پروایی لمس کند،
دیگر نفهمیدم چه شد. زانویم را بلند کردم و محکم به جایی که فکرش را

نمی‌کرد، ضربه زدم. چنان خم شد و آخ گفت کہ بی اختیار بہ خندہ افتادم.
نالان و مقطع گفت:

- لعنتی، چی کار کردی؟

با خونسردی از کنارش رد شدم و ہم زمان گفتم:

- دیگہ دوروبر من نگرہ.

و از انباری بیرون زدم و شروع بہ دویدن کردم. با اینکه می دانستم ضربه‌ام کاری بودہ و تا دقایقی از جایش تکان نخواہد خورد، اما باز ہم می ترسیدم بہ دنبالم بیاید و غافلگیرم کند. با دیدن محیا کہ بہ دنبالم آمدہ بود، بہ سمتش دویدم و در آغوشش فرو رفتم.

- چرا گذاشتید بیاد دنبالم؟

- اون بالا ہمہ دیوونہ شدن شایلی. هیچ کس فکر نمی کرد اشکان تا این حد نامرد باشہ!

با تن و بدنی لرزان گفتم:

- کاش هیچ وقت اون قدر دوستش نداشتم. چطور تونست با من این کارو بکنہ؟ هنوزم باورم نمی شہ!

- چی بگم! اشکان ہمہ رو شوکہ کرد. من و بگو کہ می گفتم دست و پاچلفتیہ. نگو آقا آب نمی دیدہ، وگرنہ...

دستش را محکم گرفتم و عاجزانہ نالیدم:

- امشب می آم خونہ تون. باید باہاش حرف بزئم.

نگاهش بہ عقب برگشت. انگار دنبال دامون می گشت کہ پرسید:

- حالا دامون چی کارت داشت؟ عمو می خواست جلوش و بگیرہ، اما یہ جوری گفت می خوام تنها با شایلی حرف بزئم کہ دیگہ هیچ کس جرئت نکرد نہ بیارہ.

ہمان طور کہ با پشت دست، اشک‌هایی کہ ناخواستہ جاری شدہ بودند را از روی گونه‌ہایم پاک می کردم، مسیر نگاهش را گرفتم و گفتم:

- دیگہ فکر نمی کنم حرفی با ہم داشته باشیم.

با یادآوری قیافہ‌ی مچالہ شدہ‌ی دامون، بعد از ساعت‌ہا اشک و آہ، اولین لبخند در آن شب بر لب‌ہایم نشست. لیاقتش ہمین بود.

کتاب را بستم و برخاستم. هم‌زمان با گذاشتنش روی میز، پشت پنجره ایستادم. ذهنم درگیر شخصیت زن توی داستان بود. هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کردم روزی تقدیر برایم قصه‌ای این‌چنین بنویسد. بی‌اختیار به یاد آخرین تماس با اشکان افتادم. گفته بود هنوز همان‌قدر عاشقم است و دوستم دارد، اما صلاح این بوده که هرکدام راهی را که به نظر در آن به خوشبختی می‌رسیدیم، انتخاب کنیم. گفته بود دوستم دارد، اما به‌خاطر رسیدن به یک سری چیزها و پیشرفت، از عشقش گذشته و تنها به منافع خودش فکر نکرده است. هربار که حرف‌های بی‌سروتهش را به‌خاطر می‌آوردم، حال دلم خراب‌تر می‌شد و تنها کاری که از دستم برمی‌آمد، اشک ریختن بود.

بعد از آن شب دامون را ندیدم. ظاهراً ضربه‌ام کاری‌تر از آن بود که فکرش را می‌کردم، هرچند که باید منتظر مقابله به مثلش می‌شدم، اما هربار که تصویر چهره‌ی مجاله‌شده و پر دردش مقابل چشمانم ظاهر می‌شد، بی‌اختیار لب‌خند پیروزمندانه‌ای بر لب‌هایم می‌نشست.

فردای همان شب با دوستانش به سفر رفته بود و من با خیالی آسوده به خانه‌ی عمه برگشته بودم تا از او مراقبت کنم. دانیار هم که کارهایش اجازه‌ی بیشتر ماندن نمی‌داد، دو روز پیش برگشته بود و من باید همه‌جوره مسئولیت مراقبت از عمه را می‌پذیرفتم.

عمه بعد از آن اتفاق به‌شدت داغون شده بود و هربار که مرا می‌دید، اشک می‌ریخت و از ناباورای‌اش درباره‌ی اشکان حرف می‌زد. مادر جون هم از خانه‌ی عمو آمده بود تا کمک‌حال دختر بیمارش باشد و جالب اینجا بود که به محض بیکار شدن، به تفسیر کار اشکان می‌پرداختند و در آخر از بی‌جنبگی او حرف‌ها می‌زدند... و اما عمونادر و زن‌عمو حمیرا، برای دیدن اشکان عازم سفر شده بودند و برخلاف مخالفت‌های من، می‌خواستند بروند و حساب او را از نزدیک برسند، اما نمی‌دانستند هیچ‌کدام از این کارها نمی‌تواند داغ دل مرا آرام کند. وقتی کار از کار گذشته بود، دیگر به حال من چه فرقی می‌کرد؟

تنها کاری که کرده بودم، این بود که حلقه‌ی نامزدی را توسط محیا به آن‌ها برگردانم و برای پسر بی‌وفایشان آرزوی خوشبختی بود.

عمو خیلی دست و پا می زد و می گفت که من عروس او بوده ام و خواهم ماند و حتماً می داند با اشکان چه کار کند، اما من مطمئن بودم جایی برای بازگشت اشکان به قلبم نخواهم داشت. در مسیر آشپزخانه، به اتاق عمه سر زدم تا اگر به چیزی نیاز دارد، فراهم کنم. این روزها عمه به خاطر اولین شیمی درمانی اش به شدت ضعیف شده بود و نیاز به مراقبت دائمی و بیشتری داشت. روحیه اش بعد از کار اشکان به شدت اُفت کرده بود و دائم گریه می کرد و غصه می خورد. من هم تمام سعی ام را می کردم تا تمام اشک ریختن هایم در خفا و پشت درهای بسته ی اتاقم باشد.

به ظاهر خودم را قوی نشان می دادم، چراکه دکترش برای شاد نگه داشتن عمه، تأکید ویژه داشت، اما حالا با این اتفاق، این امر تقریباً ناممکن شده بود. هرچه می خواستم ظاهرم را حفظ کنم، نمی شد. عمه مرا به خوبی می شناخت و همین بیشتر ناراحتش می کرد. با دیدن عمه و مادر چون که در آرامش به خواب رفته بودند، آرام در اتاق را بستم و به سمت آشپزخانه رفتم. دلم یک قهوه ی تلخ به تلخی سرنوشتم می خواست؛ سرنوشتی که از همان کودکی برای من خواب های بدی دیده بود. وقتی پدر و مادرم را از دست دادم، کودکی بیش نبودم و درست وقتی زیر سایه ی عمه فرخنده می خواستم بال بگیرم و پرواز کنم، دامون با اذیت و آزارهایش زندگی تلخم را تلخ تر کرده بود. شرارت می کرد و با کارهای آزاردهنده، اشکم را درمی آورد. وقتی شکایتش را به عمه می بردم، مرا دختری لوس و بچه ننه می خواند و در برابر واکنش های عمه فرخنده، بیشتر اذیتم می کرد. گاهی در اتاق و روی تختم حشرات مثلاً سوسک و مارمولک می انداخت و من از ترس جرئت ماندن در اتاق را پیدا نمی کردم، یا هر بار عمه برایم عروسکی تازه می خرید، بلایی سرش می آورد و اجازه ی خوشی کردن به من نمی داد. این بود که فاصله ی ما روز به روز با هم بیشتر می شد و ترسی توامان با کینه، در دلم ریشه می دواند.

دستم را روی کلید برق آشپزخانه گذاشتم و با فشردنش، فضای آنجا را روشن کردم، اما با دیدن دامون که پشت میز مقابلم نشسته بود، جیغ خفیفی از سر ترس و غافلگیری کشیدم و دست روی قلب کوبنده ام گذاشتم.

- وای خدا...

با صدایی گرفته زیر لب غرید:

- خاموشش کن!

دست خودم نبود. شوکه و هاج و واج در جایم به زمین چسبیده بودم. کمی بلندتر و با لحنی کش‌دار گفتم:

- خاموشش کن دیگه... با توام شایلی!

نمی‌دانم چرا اما مطیعانه و بی‌حرف به هال برگشتم و چراغ آنجا را روشن کردم، سپس به آشپزخانه برگشتم و چراغش را خاموش کردم. از تاریکی مطلق می‌ترسیدم.

نوری که از هال به داخل می‌تابید، فضای آشپزخانه را تعدیل کرده بود و اجازه نمی‌داد تاریکی مطلق حکم‌فرما شود. نگاهم روی دامنونی نشست که به طرز غریبی آشفته به نظر می‌رسید. انگار یک فصل کتک خورده بود. موهایش پریشان و درهم بود. پیراهن مردانه‌ای که به تن داشت، از ناحیه‌ی یقه کج ایستاده بود و آستین‌هایش مثل بار قبل، تازده و جایی میان ساق دستانش بود. نمی‌دانستم چه کار کنم. با دیدنش قفل کرده بودم و ذهنم کار نمی‌کرد. به‌نوعی هنگ کرده بودم. نمی‌توانستم تصمیم بگیرم که راه آمده را برگردم یا به کاری که به‌خاطرش پا به آشپزخانه گذاشته بودم، برسم.

- چرا خشکت زده؟

نگاهم این بار به چشمانش دوخته شد. قلبم با ضرب‌آهنگی تند در سینه می‌کوبید. بعد از بلای آخری که سرش آورده بودم، ندیده بودمش و نمی‌توانستم حدس بزنم قرار است چه واکنشی نشان دهد. به‌سختی ارتباط چشمی مان را قطع کردم و پاهای چسبیده به زمینم را تکان دادم و از کنارش گذشتم. وقتی در سکوت مشغول درست کردن قهوه شدم، گفتم:

- منم یکی می‌خوام... سرم بدجور درد می‌کنه.

زیرچشمی نگاهش کردم و زمزمه کردم:

- بیشتر بهت می‌خوره از یه دعوای حسابی برگشته باشی تا مسافرت.

- تو قهوه‌تو درست کن!

لحنش پر بود از یک‌جور «به تو ربطی ندارد». پس هنوز در همان موضع خودش بود. خوشم می‌آمد که خواهش و تمنا در کارش نبود و فقط دستور دادن

را بلد بود. بی تفاوت شانہ بالا انداختم و دستہ موی بلندی را کہ مقابل چشمانم آمدہ بود، پشت گوش فرستادم. تمام مدت سنگینی نگاہش را حس می کردم، اما سکوتش باعث می شد من ہم حرفی نزنم. اصلاً بہ درک چہ بلایی بر سرش آمدہ بود! کارم کہ تمام شد، قہوہ اش را در فنجان ریختم و مقابلش گذاشتم. تنها دلیلی کہ می توانست مرا مجبور بہ انجام خواستہ اش کند، وجود نازنین عمہ فرخندہ بود. دلم نمی خواست او را در وضعیتی کہ داشت، ناراحت و دل شکستہ کنم. وقتی فنجان قہوہ ام را برداشتم، تصمیم گرفتم بروم. بہتر بود ہرچہ سریع تر راہم را بکشم و بروم، زیرا تجربہ ثابت کردہ بود کنار دامون ماندن، آخرش ہمیشہ بہ دعوا ختم می شود و بس... اما قبل از دور شدن از میز، مچ دستم را بہ اسارت انگشتانش درآورد و گفت:

- بشین... نمی میری دو دقیقہ اینجا بشینی.

ابروہایم بالا پریدند. آخر این ہم نحوہی درخواستش بود، بی ادبانہ و پر از طلبکاری! دلش یک پس گردنی می خواست، اما مگر جرئتش را داشتیم؟ ہمین کہ دفعہی پیش ہیچ نگفتہ و از خطایم گذشتہ بود، باید خدا را شکر می کردم. نگاہم نرم روی صورتش نشست. دامون امشب برخلاف دامون آن شب بود. با اینکہ زبانش تند بود و اذیت کنندہ، اما مرا وادار بہ اطاعت می کرد. آرام مچ دستم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و بہ سمت کانتر رفتم و فنجان حاوی قہوہ ام را برداشتم و پشت میز نشستم. نگاہ زیرزیرکی ام روی صورتش نشست کہ لبخندی شیطنت بار داشت. قہوہ اش را مزہ مزہ کرد و گفت:

- نہ ظاہراً مامان تونستہ یہ چیزایی یادت بدہ. از اون زنای بی خاصیت نیستی کہ ہیچی از دستشون برنمی آد.

ابرو درہم کشیدم.

- الان این تعریف بود یا تخریب؟

صدا دار خندید.

- کلاً بہ شما زنا نباید رو داد. زیادی پررو می شید.

حرصی غریدم:

- اون وقت چرا؟

- هنوز کار آخرت یادم نرفتہ، جوجہ. می دونی کہ چوب خط خیلی وقت

پیش پر شده. دامون صبرش زیاده، اما اگر سر بیاد...
و نگاه خبیثانه‌اش را به صورتم دوخت. یک برق عجیب در چشمانش بود؛
برقی که بی اختیار مرا به چشمان او متصل می‌کرد. بلافاصله ارتباط را قطع کردم
و با خونسردی ظاهری، قهوه‌ام را که داغ بود، سرکشیدم و از جا بلند شدم.
- اصلاً کی گفت من بشینم اینجا؟ وقتی تو رو خوب می‌شناسم و می‌دونم
چقدر می‌تونی موجود خبیثی باشی!
دلم می‌خواست بگویم «عوضی باشی» اما او بی توجه به حالم پوزخندی
زد.

- به پیشنهادم فکر کردی؟
در جایم محکم ایستادم و گفتم:
- فکر کنم جوابمو عملی نشونت دادم.
بدون واکنش خاصی پرسید:
- چرا بهش فکر نمی‌کنی؟ مطمئن باش ضرر نمی‌کنی، به خصوص با وجود
اون اشکان بی خاصیت توی زندگیت، فکر می‌کنم سودش برای تو بیشتره.
دیگر تحمل توهین‌هایش را نداشتم. نمی‌توانست با این حرف‌ها تحقیرم
کند. صدایم اوج گرفت.
- چون چرته. چون تو خیال کردی منم مثل اون دخترای اروپایی هستم که
می‌تونن از شون سوءاستفاده کنی.

با همان لحن خونسرد و بی خیال آتش به جانم زد.
- حالا یه بار امتحان کن. شاید خوشش اومد و مشتری شدی.
آنجا ایستادن و بحث کردن با او بیهوده بود. او حرف خودش را می‌زد و من
حرف خودم را... اصلاً او کجا و من کجا؟ من که می‌دانستم هدفش چیزی جز آزار
روح و روانم نیست. باید می‌رفتم. کنار او ماندن اشتباه محض بود، اما قدم از قدم
برنداشته بودم که از جا بلند شد و غافلگیرانه راهم را سد کرد. قلبم درجا ایستاد و
با چشمانی هاج و واج و شوکه خیره‌اش شدم.
- نگران چی هستی؟ این روزها تو ایرانم خیلی زیاد شده. خبرش و دارم که
دختر و پسرها بدون هیچ تعهدی کنار هم زندگی می‌کنن و آب از آب تکون
نمی‌خوره.

بند دلم پارہ شد۔ دیوانہ شدہ بود؟ ناباورانہ و بی نفس خیرہ اش بودم کہ آرام گفت:

- تو فقط اوکی بدہ، بقیہ اش با من۔

انگار زلزلہ ای سہمگین آمدہ و دنیا بر سرم آوار شدہ بود و من زیر خروارہا سنگ و آجر گیر افتادہ بودم کہ این چنین حس خفگی داشتم۔ تک تک کلماتش توہین بہ من و شخصیتم بود۔ رسماً داشت تحقیرم می کرد۔ بار دیگر نفرت در دلم زبانہ کشید۔ می دانستم چرا مرا این طور آزار می دہد و با بدترین کلمات، قلب و روحم را خدشہ دار می کند۔ او پر از کینہ بود؛ کینہ ی خطایی کہ من در کودکی باعثش بودم و حالا او دست بردار نبود۔ اما نہ! من اجازہ نمی دادم بہ ہمین راحتی قلب و روحم را بیازارد۔

وقتی بہ خودم آمدم کف دستم بہ شدت می سوخت۔ نگاہ ماتم روی صورت سرخ دامون باعث شد قدمی بہ عقب بردارم۔ چشمانش شرارہ ی آتش شدہ بودند و نگاہ غضبناکش مرا در جایم میخکوب کردہ بود۔ دستی بہ صورتش کشید۔ پوزخندی حرص دار زد و قبل از آن کہ بتوانم بگریزم، با قدرت مچ دستم را گرفت و میان انگشتانش فشرد و از بین دندانہای کلید شدہ اش غرید:

- دست و پات زیادی ہرز می رہ، دختر جون۔

فشاری کہ وارد می کرد، چنان زیاد بود کہ نفسم را بند آورده و تمام انگشتانم را سر کردہ بود، اما با بدبختی مقابلش ایستادہ بودم تا گریہ نکنم و نشکنم۔ صدایم می لرزید، اما با جان کندن گفتم:

- تو... تو... چہ... چطوری این قدر عوضی شدی؟

بغض باعث می شد اشک ہا تا پشت پلک ہایم بدونند و چشمانم را خیس کنند۔ چرا نمی توانستم از پس این اشک ہای لعنتی بر بیایم تا گزک دست او یی ندم کہ ہیچ چیز برایش مہم نبود؟ پوزخندی زد۔

- تا عوضی بودن و در چی ببینی دختر خانوم!

باز ہم کنایہ می زد۔ اشکان را عوضی می دانست، اما خودش با آن پیشنہاد شرمانہ...

- حالم ازت بہ ہم می خورہ دامون۔

به طرز اعصاب خردکنی نیشخند زد.

- اما من داره بیشتر ازت خوشم می‌آد. برای همین این لگد پروندانات و می‌ذارم پای نازهای زنونه‌ت... برای آخرین بار پیشنهادم و تکرار می‌کنم.

چرا از رو نمی‌رفت؟ به خدا که اگر توانش را داشتم، با مشت و لگد از خجالتش درمی‌آدم. چرا نمی‌فهمید من اهل چنین پیشنهادات زشت و کریهی نیستم؟ سرم را ناباورانه به طرفین تکان دادم و لب زدم:

- باورم نمی‌شه همچین آدمی شده باشی... چی می‌خوای از جونم لعنتی؟ نگاه تیزش را به چشمانم دوخت و پیچ زد:

- می‌خوام آرومم کنی. این طلب بزرگیه؟ بعد این همه سال می‌خوام این خشم و توی وجودم خاموش کنی.

پلک زدم. قطرات اشک روی گونه‌هایم لغزیدند. یعنی داشت می‌گفت من باعث این همه سرکشی‌اش بودم؟ این‌گونه از من طلب آرامش می‌کرد؟ چرا نمی‌توانستم بفهممش؟! فشار انگشتانش کم شد و زمزمه وار غرید:

- تو این و به من بدهکاری شایلی!

وقتی رهایم کرد، دیگر حال خودم را نفهمیدم. از آشپزخانه بیرون دویدم و خودم را داخل اتاق انداختم. تمام شب در اتاقم اشک ریختم و بر باعث‌وبانی این حال و روز لعنت فرستادم. اشکان مرا به اینجا رسانده بود. او را هرگز نمی‌بخشیدم؛ او بی که مرا تا این حد در مقابل دامون حقیر و خار کرده بود. نه هرگز نمی‌بخشیدمش. دم‌دمای صبح با حالی نزار از رختخواب بیرون آمدم و به سمت پنجره‌ی اتاق رفتم. دلم هوای تازه می‌خواست تا بتوانم کمی از آن حس خفگی رهایی یابم. چشمانم از شدت گریه‌ی شب گذشته متورم شده بود و به شدت می‌سوخت. پرده را آرام کنار زدم. دستم هنوز روی دستگیره‌ی پنجره نشست بود که دامون را نشسته روی پله‌های حیاط دیدم. نمی‌توانست مرا ببیند و پشتش به من و پنجره بود. بی‌اختیار همه تن چشم شدم و به او بی‌نگریستم که دیشب با بدترین پیشنهاد ممکن، قلبم را شکسته بود. انگشتانش را درهم گره کرده و زیر چانه زده بود و به باغ می‌نگریست. نمی‌دانم چرا اما انگار کسی قلبم را محکم در سینه می‌فشرد. منظورش از آرامشی که حرفش را زده بود، چه بود؟ چرا برخلاف اشکان ارتباط گرفتن با دامون این قدر برایم سخت بود؟ از همان

بچگی از ہم دور بودیم، درست مثل سگ و گریہ۔ افکارم بہ آن روز پرکشید۔ روزی کہ شاید سرنوشت ہر دویمان در آیندہ ای نہ چندان دور از آن، نشأت می گرفت۔

مثل تمام آخر ہفتہ ہا، باغ خانہ عمہ فرخندہ شلوغ بود۔ عموہا آمدہ بودند و عمہ فرخندہ غذای دلخواہ برادرہایش را پختہ بود۔ بزرگ ترہا روی تراس مشغول خوش و بش بودند و بچہ ہا توی باغ مشغول بازی و شیطنت، اما من و محیا دور از بقیہ در رؤیایہای دخترانہ مان غرق بودیم۔ اصلاً من و محیا فاز عجیبی داشتیم و دخترانہ ہایمان حسابی فانتزی بودند۔ ہر موقع بہ ہم می رسیدیم، کلی حرف برای گفتن داشتیم۔ از رنگ آخرین لاکہی کہ خریدہ بودیم، تاکفش و لباس ہایی کہ باعث می شدند خود را بزرگ تر و خانم تر نشان دہیم۔

دو سال بود کہ کنار عمہ زندگی می کردم و حالا با رسیدن بہ سن تکلیف و نہ سالہ شدنم، کمی بیشتر از قبل احساس بزرگی می کردم و سعی داشتم خانمانہ تر رفتار کنم۔ با صدای محیا دل از آینہ کندم و چشم بہ او دوختم۔

«شایلی، چقدر این پیرہنت خوشگلہ!»

بہ عادت ہمیشہ اش سرش را در کمدم کردہ بود و داشت یکی یکی پیراہن ہایم را بررسی می کرد۔ کاملاً بہ طرفش چرخیدم و با دیدن پیراہن صورتی توردوزی شدہ، لبم بہ لبخندی دل نشین کش آمد۔

«دیروز عمہ برام خرید۔»

«اوہ... پس چرا نہ پوشیدیش؟»

«می خواستم واسہ تولد تو بپوشم۔»

با حسرت آن را از کمد بیرون کشید و گفت:

«خیلی خوشگلہ۔ بہ مامانم می گم برای منم بخرہ۔»

با اینکہ خیلی دوستش داشتم، اما نگاہ حسرت بار محیا باعث شد بگویم:

«می خوام مال تو باشہ!»

ناباورانہ چشم درشت کرد۔ قبلاً ہر دویمان از این جور سخاوتمندی ہای خواہرانہ نسبت بہ ہم داشتیم و از وسایلمان بہ ہم می بخشیدیم، اما چیزی در این حد نہ! شاید نمی توانست باور کند پیراہن بہ آن زیبایی را بہ راحتی بہ او

۴۰ ♡ بیا با هم رویا ببافیم

می‌بخشم، برای همین آن را به طرفم گرفت و گفت:
«نه، به مامان می‌گم برام بخره... اصلاً برای تولدم دوتایی یه شکل و خوشگل بشیم... می‌پوشیش؟»
دلم نمی‌خواست آن روز آن پیراهن را بپوشم، اما محیا و نحوه‌ی درخواستش باعث شد، بگویم:

«باشه، یه کم می‌پوشم.»
«می‌خوام مامان تو تنت ببینه، اون وقت مطمئنم یکی مثل این و برام می‌خره.»

باشه‌ای گفتم و او از اتاق خارج شد تا من آن پیراهن زیبا و چین‌دار را بپوشم.
دقایقی نگذشته بود که بی‌صبرانه در زد و همان‌طور که سرک می‌کشید، گفت:
«وای من طاقت ندارم شایلی... پوشیدی؟»

او هو می‌گفتم و او وارد اتاق شد. موهای بلند و مواجم باز بود و روی سرشانه‌هایم را پوشانده بود و عجیب به لباس پرنسسی زیبای تنم، جلوه می‌داد.
محیا هیجان‌زده دور من چرخید و گفت:
«وای شایلی، این خیلی خوشگله!»
و دستم را کشید:

«زود باش بریم مامانم ببینه... منم عینش و می‌خوام.»
و اجازه‌ی معطلی نداد و هر دو از اتاق بیرون دویدیم. همه‌ی بزرگ‌ترها روی تراس دور هم نشسته بودند. اولین نفر خود عمه بود که با دیدنم لبخندی زد و گفت:

«چه عجب پوشیدیش! چقدر خوشگل شدی!»
خندیدم.

«محیا باعثش شد...»

عمه سریع گفت:

«برای محیا هم می‌خرم. گفتم خودش باشه، اندازه‌شو بگیرم.»
زن‌عمو تشکری کرد و محیا چنان ذوق‌زده از گردن عمه آویزان شد که همه خنده‌مان گرفت. قرار بود بی‌دردسر صاحب لباسی پرنسسی و زیبا شود. بعد از کلی تعریف و تمجید عموها، بالاخره محیاخانم را راضی کردم که برای بازی به

اتاقم بروم و لباسم را تعویض کنم. او ہم کہ حالا خیالش از پیراہن و وعدہی خرید عمہ راحت شدہ بود، گفت:

«تو برو لباست و عوض کن، بیا تو باغ.»

حالا کہ کارش راہ افتادہ بود، مرا تنہا می گذاشت و پی بازی اش می رفت. برای تعویض لباس داخل عمارت شدم و بہ سمت اتاقم رفتم، اما ہم زمان دامون و دوستش پراہم از اتاقش بیرون آمدند. ہر دو لحظہ ای با دیدنم در جایشان ایستادند و خیرہ بہ من چشم دوختند. نمی دانم چرا اما خجالت زدہ سرم را پایین انداختم. این روزہا کمی از خباثت های دامون کم شدہ بود، اما از زبانش کم نمی گذاشت و ہر موقع نیاز می دید، حالم را می گرفت. پراہم زودتر سلام داد و بی آنکہ منتظر پاسخ من باشد، بہ سرعت از جلویم گذشت و از ساختمان خارج شد، اما دامون ابرو درہم کشید و بہ طرفم راہ افتاد. دلم نمی خواست روزم را خراب کنم. بی اختیار گامی بہ عقب برداشتم، اما او مقابلم ایستاد و بازویم را محکم گرفت و با نگاہ تحقیر آمیزی گفت:

«این چہ تنت کردی؟»

ترسیدہ نگاہش کردم. بہ او چہ ربطی داشت؟ بہ ہمہ چیز کار داشت! سکونم عصبی ترش کرد.

«بی شعور، با توام... این چہ وضع گشتن تو خونہ ست؟»

تاب توهین بی رحمانہ اش را نداشتم. دستم را محکم از میان انگشتانش بیرون کشیدم و حرصی گفتم:

«بہ تو ربطی ندارہ!»

از میان دندان های برہم کلید شدہ غرید:

«ہمہ ش تقصیر مامانہ. پُروت کردہ... خودم می دونم چی کارت کنم.»

خشمگین دست بہ کمر زدم.

«مثلاً می خواہی چی کارم کنی؟»

سرتاپایم را نگریست و بہ عادت ہمیشہ پوزخند زد.

«پرنسس جوجہ اردک های زشت.»

نقطہ ضعفم را می دانست. ہر بار با حرف هایش روحم را می آزد. سرش را بہ سمت بیرون چرخاند. پراہم آنجا ایستادہ بود و نگاہمان می کرد.

«برو درش بیار... فهمیدی؟»

شکستن غرورم را می خواست. همان طور که او می خواست مقابل دوستش خودی نشان دهد، من هم دلم نمی خواست کم بیاورم. دخترکی نه ساله بودم، اما با جسارت گفتم:

«درنیارم، چه غلطی می کنی؟»

چشمانش شعله ور شدند.

«اون وقت من می دونم و این لباس... می دونی که خیلی کارا از دستم برمی آد.»

ترسیدم اما عقب ننشستم.

«به عمه می گم.»

با تمسخر دهانش را کج کرد.

«به عمه می گم، به عمه می گم. مگه تو کار دیگه ای جز چغلی کردنم بلدی؟»

اشکم سرازیر شد. به خدا چغلی نبود. پناهی جز عمه نداشتم. وقتی آن طور

اذیتم می کرد، جز به نزد عمه، نمی توانستم شکایتش را ببرم. عموهایم اگر

می فهمیدند، دیگر نمی گذاشتند آنجا بمانم و من دلم دوری از عمه فرخنده را

نمی خواست. او درست مثل مادرم مهربان بود و همان اندازه یادآور پدرم.

«من چغلی نمی کنم!»

نگاه دامون خشمگین شد.

«خب به اندازه ی کافی خودنمایی کردی. برو زود درش بیار!»

اصلاً نمی فهمیدم چرا آنقدر به من و این لباس گیر داده بود. داشت با اصرار

بیخودی اش مرا سر لج می انداخت. نگاهم بی اختیار به پرهام کشیده شد. یار غار

دامون بود و همیشه با او می گشت و مثل دُم دامون به دنبالش روان بود. مثلاً

امروز مهمانی خانوادگی بود، اما پرهام اینجا بود و مزاحم. حرصی گفتم:

«دوست ندارم درش بیارم. تو هم برو پیش دوستت، وگرنه به عمه می گم.»

وقتی نگاه خیره و یک دنده ام را دید، حرصی گفتم:

«باشه... پس خودت خواستی... یادت باشه بهت اخطارش و دادم.»

و با قدم های بلند از من دور شد و هم زمان به پرهام گفت:

«بریم یه دوری بزنیم.»

با رفتنش، اشک‌هایم سرازیر شد و به سمت اتاقم دویدم. برخلاف آنچه به دامون گفته بودم، پیراہن را از تنم بیرون آوردم و بی حوصلہ در کمد آویزان کردم. نمی‌خواستم دامون از سر لچ و لچ بازی بلایی سر پیراہن نازنینم بیاورد. بلوز و شلوار سادہ‌ای پوشیدم و لب تختم نشستم. آن قدر حالم بد شدہ بود کہ دلم نمی‌خواست بیرون بروم. کاش می‌شد در همان اتاق بمانم، اما می‌دانستم تا دقایقی دیگر سروکلہ‌ی محیا پیدا خواهد شد.

نباید می‌گذاشتم او چیزی بفہمد. فہمیدن محیا یعنی فہمیدن عالم و آدم. اصلاً خیلی وقت‌ها او باعث می‌شد خبر اذیت کردن‌های دامون بہ گوش عمہ برسد و ہمین باعث می‌شد دامون فکر کند من دائم در حال چغلی کردن ہستم. موہایم را بافتم و سمت دیگری از شانہ‌ام انداختم.

گونہ‌های خیسم را پاک کردم و تصمیم گرفتم حالا کہ دامون وجود منحوسش را از خانہ بیرون بردہ، تا شب کنار بقیہ‌ی دخترعموہا و پسرعموہایم بہ بازی مشغول شوم و ہمہ چیز را فراموش کنم.

بعد از ناہار ہمہ بہ استراحت در اتاق‌ها پرداختہ بودند و من و محیا بہ اتاق برگشتہ بودیم. از دامون خبری نبود و ہمین باعث شد حتی عمونادر غر بزند کہ چرا عمہ حواسش بہ او و این سن خطرناکش نیست. عمو ہمیشہ مثل عقاب مراقب اشکان بود و اجازہ‌ی رفت و آمدہای غیر معمول بہ او نمی‌داد. اشکان ہم مخالفتی نداشت و ذاتاً پسر درس‌خوانی بود و برخلاف دامون دنبال دوست‌بازی و این حرف‌ها نبود، اما دامون چون پدر بالای سرش نبود و برادرش برای تحصیل بہ خارج از کشور رفتہ بود، سرکش شدہ بود و برای حرف احدی ترہ ہم خرد نمی‌کرد.

نگاہم روی محیا نشست کہ روی تخت دراز کشیدہ و تقریباً از خستگی بازی بی‌ہوش شدہ بود. بہ سمت قفسہ‌ی کتاب‌هایم رفتم و کتاب مورد علاقہ‌ی آن روزهایم را برداشتم و لب پنجرہ نشستم. تنہا کتاب خواندن بود کہ بیشتر وقت‌ها آرامم می‌کرد و ہمین باعث شدہ بود عمہ فرخندہ اجازہ دہد تا بہ کتابخانہ‌ی کوچکش کہ متعلق بہ دوران جوانی‌اش بود، دسترسی داشته باشم.

رمان کلاسیک «جین ایر» یکی از آن رمان‌هایی بود کہ با وجود سن کم،

خوانده بودمش و دوستش داشتم. قبل از آن که لای کتابم را باز کنم و مشغول خواندن شوم، با دیدن دامون که همراه پرهام به سمت ته باغ می‌رفت، چشمانم گشاد شدند و کنجکاوانه زیر نظر گرفتمشان. نمی‌دانم چرا، اما از پرهام خوشم نمی‌آمد و حس خوبی نسبت به او نداشتم. هربار که او را کنار دامون می‌دیدم، بی‌اراده نگران می‌شدم و دل‌شوره می‌گرفتم.

کتاب را روی میز گذاشتم و آرام و بی‌صدا از اتاق بیرون زدم. از ساختمان دور شدم و به سمت ته باغ راه افتادم. هر دو وارد انباری ته باغ شده بودند. پشت درختی در نزدیکی انباری مخفی شدم تا شاید صدایی به گوشم برسد، اما هیچ سروصدایی نمی‌آمد و سکوت مطلق همه‌جا را فراگرفته بود. حس بدی داشتم. پر از نگرانی بودم که در انباری باز شد و پرهام بیرون آمد و درست مثل کسانی که دزدکی از جایی خارج می‌شوند، نگاهی به دوروبرش انداخت و به سرعت از همان مسیری که آمده بودند، رفت و از باغ خارج شد.

قلبم در سینه می‌کوبید. پاهایم بی‌اختیار مرا به سمت انباری کشاند. نمی‌دانم چرا اما انگار کشف جدیدی کرده بودم و باید می‌فهمیدم دامون در حال چه کاری است. در انبار نیمه‌باز بود و نگاه من روی دامونی نشست که سیگار به دست روی صندلی درب‌وداغون داخل انباری نشسته بود و عجولانه پک‌های عمیقی به آن می‌زد. ناباورانه به او چشم دوخته بودم.

واقعاً داشت سیگار می‌کشید؟ مگر چند سالش بود؟ یک پسر هفده‌ساله. اگر عمه می‌فهمید، چه می‌شد؟ دست خودم نبود. در را باز کردم و همان‌جا در آستانه‌ی در ایستادم. دامون به محض دیدنم دستی را که سیگار در آن بود، به عقب برد و پشت کمرش مخفی کرد.

«اینجا چه غلطی می‌کنی؟»

با لکنت پرسیدم:

«تو دا... داشتی... سیگار می‌کشیدی؟»

چشمانش پر از خشم شدند و عصیان‌گرانه غرید:

«به تو ربطی نداره... گمشو برو خونه.»

نمی‌دانم آن‌همه جرئت و جسارت را از کجا پیدا کرده بودم که با صدایی که می‌لرزید، گفتم:

«عمہ بفہمہ...»

حرصی سیگار را زمین انداخت و بی معطلی خود را به من رساند و با حرکتی غافلگیرانه مرا داخل کشید و در را پشت سرم بست. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود. شوکہ نگاہم بہ نگاہش دوختہ شد.

«اگہ بہ مامان چیزی بگی می کشمت... فہمیدی؟»

دست خودم نبود. در آن لحظہ فکر می کردم بدترین کار عالم را انجام دادہ، بہ خصوص کہ عموہایم اہل ہیچ کاری نبودند و این مسئلہ در خانوادہ مان جزو کارہای بد محسوب می شد. تقلانان گفتم:

«ولم کن! می دونی عمہ بفہمہ، چی می شہ؟»

از همان فاصلہ بوی سیگاری کہ کشیدہ بود، بہ مشام می رسید و بیشتر حالم را خراب کرد.

«مامان نمی فہمہ، چون قرار نیست تو ہیچ زری بزنی.»

توہین کردنش ہمیشہ مرا جری می کرد.

«خیلی بی ادبی!»

پوزخندی زد و با تمسخر و لحنی زشت ادایم را درآورد:

«خیلی بی ادبی!»

می خواستم حرصش را دریاورم.

«من بہ عمہ می گم...»

نمی دانستم تاوان ہمین یک جملہ چقدر می تواند سخت باشد، اما سیلی ای کہ بہ گوشم نواخت، اشک و آخم را با ہم درآورد. محکم مرا بہ دیوار پشت سرم کوبید و گفت:

«واسہ من دم درآوردی؟ چی زر زدی، ہان؟»

و ہم زمان بافت موہایم را محکم کشید. ہمہ چیز در ثانیہ اتفاق افتاد. دست خودم نبود وقتی جیغ بلندی کشیدم و او ہم زمان برای خفہ کردنم دست روی دہانم گذاشت. دست و پا می زدم و او راہ نفسم را با دست قوی و محکمش بستہ بود.

«ہیس! ساکت شو لعنتی!»

داشتم خفہ می شدم و او رہایم نمی کرد. بی نفس کہ شدم، انگار فہمید چہ

کرده که رهایم کرد و من بی رمق روی زمین افتادم. سینه‌ام به خس خس افتاده بود. رنگ پریده نزدیکم شد.

«ب... ببخشید... شایلی، من نمی خواستم...»

دستی را که به طرفم دراز کرده بود، پس زدم و هیستریک شروع به جیغ زدن کردم. ترسیده بودم. از آن نگاه سرخ که تمام مدت مرا نگه داشته بود و داشت خفه‌ام می‌کرد، ترسیده بودم. مگر چند سالم بود؟ یک دختر بچه‌ی نه‌ساله چقدر می‌توانست ظرفیت آن حجم از آزار و اذیت را داشته باشد؟

دامون دستپاچه مرا بین بازوانش گرفت و سعی می‌کرد مجدداً دست روی دهانم بگذارد و ساکت کند، اما در میان آن همه تلاش برای ساکت کردنم، هم‌زمان در باز شد و اهالی خانه به داخل انباری هجوم آوردند.

از روی پله‌ها که بلند شد، من هم ناخواسته از افکارم بیرون آمدم. راست می‌گفت. آن روز من خطا کردم و گذاشتم او قضاوت شود. من با سکونم او را جلوی همه یک متجاوز قلمداد کرده بودم. هنوز صدای سیلی‌هایی که می‌خورد، در گوشم بود، اما دامون مغرورانه سکوت کرده بود. تنها نگاهی به من گریان بود. تمام مدت با آن نگاه به من می‌گفت «حرف بزن» اما من در آن لحظه دلم نمی‌خواست حرف بزنم. دامون باید مجازات می‌شد و روزها بعد، وقتی تصمیم خانواده درباره‌ی او گرفته شد، شکستن سکوت من دیگر فایده‌ای نداشت. به سمت تخت برگشتم و روی آن دراز کشیدم. خوابم می‌آمد. پلک‌هایم روی هم افتادند و به خوابی عمیق فرو رفتم.

با شنیدن صدایی از بیرون اتاق، از جا برخاستم. تندی در را باز کردم و وارد راهرو شدم. موهای آشفته‌ام را پشت سرم فرستادم و به طرف صدا که از سمت اتاق عمه به گوش می‌رسید، پا تند کردم. در نیمه‌باز را کنار زدم و عمه را دیدم که در حال عُن زدن بود. مادر جون سطل کوچکی را مقابل او گرفته بود و عمه پی‌درپی عَق می‌زد. وحشت‌زده پرسیدم:

- عمه جون، چرا صدام نکردی؟

چشمان خیسش را به من دوخت و همان‌طور که با دستمال دهانش را پاک

می کرد، گفت:

- برو بخواب مادر، چیزیم نیست. یہ کم دلم آشوب شدہ.
- می دانستم عوارض شیمی درمانی است و این دل بہ ہم خوردگی ہا ممکن است ہر روز صبح اتفاق بیفتد. جلو رفتم و همان طور کہ سلام می دادم، گفتم:
- مادر جون، شما صدام می کردید.
- مادر جون مہربان نگاہم کرد.
- چیزی نیست مادر. من بودم کمکش... تو رو زاہرہ راہ می کردیم برای چی؟
- نگاہم را بہ صورت رنگ پریدہی عمہ دوختم.
- مگہ دکتر نگفت این جور موقع ہا برای کنترل تہوع از راہ دہن، نفس های آرام و عمیق بکشید؟
- دستی بہ موہای آشفته اش کشید و گفت:
- وقتی حالم بد می شہ، ہمہ چی یادم می رہ.
- خب الان گوش کنید و چندتا نفس آرام بکشید.
- مطیعانہ نفسی عمیق کشید.
- بہترم عزیزم. انقدر نگران نباش!
- لبخندی از سر رضایت زدم.
- عمہ جونم... الہی قربونتون برم.
- خدا نکنہ مادر.
- مادر جون ہم کہ دید عمہ بہتر شدہ، ہن ہن کنان لب تخت نشست و گفت:
- شایلی... عزیزم... یہ چیزی بیار عمہ ت بذارہ دہنش. از سر صبح انقدر عق زدہ، معدہش اذیت شدہ.
- سری بہ تأیید تکان دادم و گفتم:
- تا عمہ ی خوشگلم چندتا نفس دیگہ بگیرہ، من می رم براتون صبحونہ آمادہ می کنم.
- سپس سطل را از دست مادر جون گرفتم و از اتاق بیرون زدم. اشکی را کہ با دیدن حال عمہ در چشمانم نشستہ بود، با پشت دست پاک کردم و بہ سمت سرویس رفتم. سطل را خالی کردم و آب کشیدم و این بار بہ سمت آشپزخانہ رفتم. باید صبحانہ ی عمہ را کہ در آن وضعیت حتماً باید چیزی مثل

نان سوخاری خشک می بود، آماده می کردم. این کار باعث می شد تهوع صبحگاهی اش کمتر شود. به محض ورود به آشپزخانه، نگاهم بی اختیار روی صندلی ای که دامون دیشب روی آن نشسته بود، قفل شد و با یاد خواب دیشب، پاهایم درجا خشک شدند. نمی توانستم حال خود را بفهمم. حالی عجیب و غیر قابل توصیف!

- چیه باز این وسط قفل کردی؟

چنان از پشت سرم سبز شدن و زمزمه ی کنار گوشم غافلگیر شده بودم که ترسیدم و جیغی خفیف کشیدم.

- چه ته اول صبحی؟

دستم روی سینه ی ملتهبم نشست. این لعنتی دیوانه از جان من چه می خواست؟ با رنگی پریده و میخکوب شده در جایم، نگاه به او دوخته بودم. ظاهراً فهمید زهره ترکم کرده که به سمت شیر ظرف شویی رفت و تندی یک لیوان آب پر کرد و همان طور که به طرفم می گرفت، گفت:

- بچگیات شجاع تر بود یا... زبون دراز... پررو و تخس... کمم نمی آوردی هیچ جوهره... زشت و لاغر...

دستانم قفل سطل توی دستم بود، وگرنه مشتی نثار چانه اش می کردم. مردک دیوانه نفسم را بریده بود و حالا هم داشت لیچار بارم می کرد. از او فاصله گرفتم و به زحمت گفتم:

- دیگه هیچ وقت این طوری نزدیکم نشو!

اصلاً انگار که با او نبودم، بلافاصله همان یک قدم فاصله را پر کرد و گفت:

- می دونی که هیچ کس نمی تونه بهم بگه چی کار کنم یا چی کار نکنم و تو این زمینه چقدر می تونم خودرأی باشم.

سطل را محکم روی کابینت کنار دستم کوبیدم و از سر کلافگی گفتم:

- هر غلطی دوست داری بکن، اما نمی تونی این جوهری به من نزدیک بشی. شرورانه ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بی ادبی رو هم به خصوصیات جدیدت بیافزا...

حرصی به طرف کابینت رفتم و در بالایی را باز کردم و دست دراز کردم تا بسته ی نان سوخاری را بیرون بیاورم که گفت:

- ولی یہ تشکر بہت بدھکارم۔

ہمان جا و در ہمان حالت، میان آسمان و زمین خشکم زد۔ دامون و تشکر؟
اصلاً بہ یاد نداشتہم چنن چیزی را... پشتم ایستاد و دست دراز کرد و بستہ ای را
کہ بہ خاطرش کش آمدہ بودم، بہ راحتی برداشت و بہ طرفم گرفت۔ نگاہ ناباورانہ ام
کہ در چشمانش دود و زد، تکیہ اش را بہ کابینت داد و گفت:

- از این کہ واقعاً دختر مامانی... من و دانیار ہیچ وقت نتونسیم اون جور کہ
باید، کنارش باشیم۔ مامان می دونست تو می تونی ہمدم و ہمراہ ہمیشگی ش
باشی۔

اصلاً نمی دانستم چہ بگویم۔ یعنی باورم نمی شد! دامون و این نوع حرف
زدن؟! لابد سنگی، چیزی بہ سرش خوردہ بود۔ صدایم لرزید و زمزمہ کنان گفتم:
- تو ہیچ وقت نفہمیدی... عمہ، ہمہ کس منہ... مادرم، پدرم... عمہ م...
ہم بازی بچگیام، دوست و رفیق نوجوونی۔ ہیچ وقت برام کم نداشت۔
نگاہش رد قطرہ اشکی کہ از چشمانم سر خورد و پایین دوید را گرفت۔ تکیہ
از کابینت گرفت و مقابلم ایستاد۔

- من باید یہ مدت برگردم... بہم قول بدہ حواست بہش ہست۔
وحشت زدہ نگاہش کردم۔ چقدر راحت مادرشان را می گذاشتند و می رفتند۔
آن از دانیار، این ہم از دامون۔ کارہایشان ارجح بود بہ مادرشان۔ عصبی غریدم:
- می خوای تو این حال ولش کنی، بری؟ چطور می تونید؟
انگار کسی قلبم را محکم در سینہ می فشرد۔
- عمہ بفہمہ داری برمی گردی، حالش بد می شہ... چقدر بی انصافید آخہ؟!
لبخند تلخی زد و خیرہ ی چشمانم گفت:
- فکر نمی کردم اوضاع مامان انقدر بہ ہم ریختہ باشہ۔ ہمہ چی رو
ہمین طوری ول کردم او مدم... باید برم۔

امان ندادم، فریاد زدم:

- چطور می تونید؟ عمہ بہتون نیاز دارہ، درست ہمین الان... می فہمید؟
چشمانش کمی درشت شدند، اما آرام و با لحنی کہ نظیرش را ہرگز در او
ندیدہ بودم، گفت:

- قول می دم زود برگردم۔ مامان خیلی برام ارزش دارہ۔

سینی غذای عمه را چیده بودم و همین که می‌خواستم از روی میز برش دارم، دستی از پشت سرم دراز شد و کنار گوشم پیچ زد:

- من می‌برم.

به طرفش برگشتم و با ابروهای درهم دامون مواجه شدم. ساعتی پیش دعویایمان شده بود و حالا او بازهم اینجا بود. اصلاً حرف گوش می‌کرد؟ گاهی واقعاً نمی‌شناختمش، اما دیگر مطمئن بودم در این سال‌های دوری به شدت تغییر کرده. کنار کشیدم و او نگاهی به سینی انداخت.

- همه‌ش همین؟!

بی‌آنکه نگاهش کنم، به آرامی جواب دادم:

- به خاطر شیمی‌درمانی، حجم غذاش باید کم بشه، اما نگران نباش، تعداد وعده‌هاش و زیاد کردم.

سکوتش باعث شد نگاهم را بالا بکشم و در چشمانش خیره شوم. درست مثل کسی که برای گفتن چیزی تردید داشت، نگاهم می‌کرد. سؤالی سرم را تکان دادم و با چشمانی درشت‌کرده گفتم:

- هوم؟

- هیچی... خوبه که مامان داردت.

لبخند تلخی زدم.

- کاش شماها رو داشت... دامون...

بعد از مدت‌ها نامش را بر زبان آورده بودم. چشمانش حالتی خاص گرفت و من تندى افزودم:

- عمه الان و توی این موقعیت بیشترین نیازو به شما داره.

دستش لب سینی خشک شده بود. چرا نمی‌خواستند بفهمند مادرشان جز آن‌ها کس دیگری ندارد؟ سری تکان داد و بالاخره سینی را برداشت و گفت:

- من بهش می‌دم.

این یعنی می‌خواست با عمه تنها باشد. می‌دانستم می‌رود، اما کاش می‌توانست به خاطر حال عمه بیشتر بماند. او که مثل دانیار استاد دانشگاه نبود و تعهدی نداشت. می‌دانستم در کار تجارت است و به شدت موفق. چرا همین